بیمن گلشن آرائی کرنا و رنگین فرمائی گل و ریحان

حسب فرمایش تاجر ذیشان ذی وقار محمد عبد الستار خان سلمہ الرحمان

۱۲۸۷

[illegible]

واقع شہر ذی الحجہ ۱۲۸۷ ہجری نبوی صلعم باہتمام میر اسد اللہ

در مطبع اسدی لکھنؤ واقع محلہ ... بطبع انطباع یافت

۳

با حرف تو چون ببینیم کار
پرکار ورق فتد ز پرگار

این باغ سخن بید وارزان
آتش نظم این بید لرزان

تا میوه طمع ندار دار زنید
پروانه خسی هوس شرربار

پروانه چه بالگی کند درین کار
پیهات چه گونه سر کشند خس

ره برده دم تیغ و پای از خس
هم پاشنه نقش هم کف آماس

چون پای شمع بدست الماس
چون گام زند قلم به ره چون

کاو در بپای رشته بیرون
این ره بقدم بسر توان

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در تک و پوی تو ز اعشا
فکر تو بدل خیال بداهت

دانا که سخن بلند او بست
این ره که حریف او قدم نیست

این مرحله گرچه دلنشین است
او پای براه سخت کرده

توحید تو نیست بر قلم چیست

عنقای نظر بلند پرواز
اوج تو ز مرغ بال انداخت

هر کس که شعله تار و پو بست
نیروی تدارک قلم نیست

همدار که بادش سر آتشین است
غم سرا و بدو لخت کرده

ایوان به بزرگی و ستون نیست

حادث بتقدیم سگی بر در راه
بیهوده مزن بهر خیالی
آن نقش که و هیچ منوّه
نطقم چه کند به سر تحقیق
در راه سخن چو پای بندان
ای از تو دلیل در قدم غار
ذات صفت صفت گرفته
گر دیده نظر کند بدان سو
نور تو بدیده دید نتوان
تابش بنود چشم بینا
آن نور کنز و دو دیده پاره است
لطف تو چو بانگ بر قدم زد
در قهر کنی وجود زین سو
تا بود جهان و بودش النسبت
سبحان الله خدای بیچون

کتان ز تجلی پرتو ماه
بر کوس لب و زبان دو هی
کنش ز ده لعل دار گونه
دریا شده میهمان ابریق
مسمار بپای لب ز دندان
وی از تو حدیث سر بدیوار
حیرت سار و معرفت گرفته
مژگان ز دیدش طپانچه برده
بارش به نظر کشید نتوان
لیکن می یکبار داوه بینا
مژگان کسل و نظر گدا است
در بطن عدم وجود و هم زد
از پشت عدم بر آورد و رد
ملک عدم و وجودش النسبت
از چون و چرای عقل بیرون

زان باغ که صد جهان بر باد
یک گل بصد ... داد
بگرفت زبان من بگوهر
کین نکته ... سرایم
اندازه کار گاه تدبیر
بگرفتم بگونهای تقدیر
هر گل که طراز این او ببست
چون نقش فریبه در کلم بست
هر تار که بست این چو ...
چون رشته بود تا گره بست
زین خمه که نغمه‌اند بر چنگ
با نغمه نغمه ایست هم رنگ
بی جنبش امر او درین گلستان
هر سبزه که بنگرد درین گلستان

انگیخت بصد بهان گل و بار
بگزید ز آب خاک پاکش
بادیکه چو داده ره باد و جش
زین باد که نام او سخن کرد
صنعش که بنای تن برافراخت
بر کرسی دل کشید طاقی
آویخت دران سقرلس و ...
از قوت او بسبز رازی
باغی ز وجود نقش بربست
باغی که چو باغ باغ بشگفت
هر غنچه بصد نقاب در زد
هم لاله گرفت پای شمشاد
هر نخل بجای خود علم زد
زینسان که نمود باغبانی
بر لوح وجود چون قلم زد

وز بار صنوبری چمن زار
بسپرد بدست باد خاکش
جنبیده زبان و دل ز جوش
دل تا بزبان چمن چمن کرد
یک کاخ بیازده در افراخت
چون منظر آسمان رواقی
قندیل خرد برشته نور
خاکی به سپهر کرد بازی
خود رفت درون باغ و در بست
از نکهت او دو باغ بشگفت
هر گل بهزار پرده سر زد
هم سبزه بپای سرو افتاد
هر سبزه بجای خود قدم زد
زینگونه که کرد گلفشانی
هر نقش بجای خود رقم زد

آنکس که محبت از کتابش
پیچیده ورق ورق حجابش

تو برده بخط کمان
وان شوده همه عقربست و افعی

ای ساده زخط مباش غافل
تمکین بهر چه خورده جوهر دل

هشدار که این الف درین راه
سوزن زند و بدیده ناگاه

آئینه و نقش ساده باید
کان ساده عذار رونماید

در پرده چنین که هر بد چنگ
یک نغمه و صد هزار آهنگ

هر ذره که از چه دو دل کرد
آئینه روزهای نشل کرد

بشکافت درون آگهانرا
پیچیده درو جهان نهانرا

تو بین که چراغ محفل افروخت
صد شیشه آتش دل افروخت

زد شعشعه همین که ... تنگ
یکبار علم بصد هزار ره سنگ

گردون شب و روزه گرایش
مسمار ستاره خاره پایش

در جهر بین که می نهی گوش
فواره فیض اوست در جوش

خاکستر اگر زنی برات
خاکستر مهر اوست ذرات

تا گم بکنت نخی ازین خسر
ده دایره است میل هر کن

شد ساقی جام و جام در دور
از عشق تماشای عام در دور

در دار دوی بهشتی بالا
اینجا بهوای نو بهاران
آتش چمن و شرار باران
آمیخت دو خون گرم باهم
گلدسته بدست نازنینم
برگی بکف نیاز
دل بسته بطره گره گیر

این ماه ... دو ...
سمار بپای چون زند گام
از کل زمین گرفت آرام
با اینهمه شیخ در ازش
سرگشته ...

برکن گر خامه کی رسیدند
مرغی که بعرش ره چمیدند
کی سر کشد از شگاف خامه
این شاهد اقدس معالم
حرف لب خامه بر نتابد
توحید تو نامه بر نتابد
برتر ز خیال ذو فنونان
هم دور ز نشان رهنمونان

ای بر دل و جان فزایش تو
جز تو که کند ستایش تو
در راه تو سالکان هراسان
یکسر همه خود نکرده و بسان
از منبع فیض رحمت تو
بر هر که نه عدل قسمت تو
بر درگه عزت سلیمان

زین گشته شده گسسته امید — خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش بسخن شناخت نتوان — زین غصه بجز گداخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر — گر سوخته دلی ز جوش بگذر
دستان شان هر نو و کهن چند — ای مست سخن سخن سخن چند
این سند کبریاست هشدار — هشدار لب زبان جنبش دار
دل در کف و دست جان بیار باش — دریوزه گر در ادب باش

مناجات به پیشگاه مجد فیاضی که ذرات الوان محو خورشید جلال او بیند

ای دیده فروز شب نشینان — اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعه تو گل بیز — هر قطره ز باده تو لبریز
در هر جسم تار از تو سازی — در هر دل سوز از تو رازی
دوران به فراز جوش غلغل — از شیشه نشست نیم قلقل
آب و گل تن سرشته تو — لوح دل و جان نوشته تو
عقلم بره تو نقل و اکلیل — کنهت بخیال سنگ و قندیل
از هر وج عزت شب تار — پس مانده ازل بپای فکار
آخر همه را نهایت آخر — با اول تو بدایت آخر

کردی ز هزار سرو و گل پر — تا سر سر خیار باغ عنصر
تو غازه کشی بچهره گل — تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت — الماس بریخت خون یاقوت
هم از تو درین زمرد طاس — از سر شکسته گیر الماس
هر مرغ که دارد این گلستان — دارد ز تو صد هزار دستان
هر قطره خون دل درین تنگ — هر دم بنغمه دگر کنی رنگ
ای جوشش هزار زمزمه تو — ای بی همه با همه همه تو
در دانه نهفته و پدیدار — صد شاخ شکوفه و گل و بار
بحر ست اگر شکوه گر اوج — این قطره و این حباب و این موج
آنجا که دو کون صید او بود — اطلاق اسیر قید او بود
آن دیده که دید پیش آشکارا — این پرده [illegible]
وز نیست چنین شگرف نسبت — هر لب که ز حرف یافت [illegible]
تا جان طپیده چون کنم آه — دل صنع اسیر رشته کوتاه
وانجم که چه طرفه بند و از آب — [illegible] ازین محیط [illegible]
[illegible] ره سلامت — ای عقل بگو که [illegible]

دریاب مرا که کار سخت است — زین غم ز رد کار سخت سخت است
از جوش غم تو در خروش است — این خون که درون دل به پوش است
تا بند ز گره گره گشاید — دانم که درین سخن سر آید

[illegible]

محمل ز پس و چراغ در پیش
راندند چهارده منزل از پیش
از نور یقین چراغ در دست
آنانکه زدند گام پیوست
بر راه براق زین در بست
در بادیه عزم هر دو در بست
پی گم شده چه رو در یکجا
فی الحال گشاده ای در آ

از بار جهان گران گذشتند
با بار گران سبک گذشتند
با همرهی محمل آسمان بر
پاینده ز پیش و پس سنانها
دادند بهر قدم نشانها

من غافل و دیو همنشینم
من خفته و فتنه در کمینم
سختست سیاهی شب من
لختی ز شبست کوکب من
هم کوکب و چشم ما سیاهست
سوگند من آسمان گواه است
زین شب بدر آر کوکبم را
پیشانی روز ده شبم را
هر دم پی سیده روشنائی
صبحی بدمان ز شب جدائی
در روز سیاه ناامیدی
در ده ز سفیده ام سفیدی
دارم گره و گره گشا نیست
سنگین تر ازین بلا بلا نیست
این قفل غم از دلم جدا کن
دستم بکلید آشنا کن
کاخم چو مغاک آورد میل
دیوار گلم مرا برد سیل
قصرم بده بساحت نور
گرد خم آب و گل برد دور
از شمع مرا مساز مایوس
پیراهن اگر کشی ز فانوس
گر زانکه زند عطات بر من
سوزی چقدر برد ز خرمن
از رشته جان شدم دل افگار
ناخن چه زنم دگر برین تار
در دل خلشی می تراودم
خونابه بپیش می تراودم
نشتر زنم این رگ زبان را
وز خون بکشم لب دهان را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از ساحت این بسیط بگذر | سستی ز این محیط بگذر
داری جگری ز غم جگرخور | رو آب ز چشمه دگر خور
از گرد و بر آره صفا گیر | سرچشمه نعت مصطفی گیر

احصای جواهر نعت سید المرسلین احمد ابولوی ثنای خاتم النبیین

آن مرکز دور هفت جدول | گرداب نشین موج اول
چابک قدم بساط افلاک | والا گهر محیط لولاک
قدرش ز برانه ماه اکلیل | نورش ز فلک چراغ و قندیل
حرف لبش از دو کون مشروح | نقش کف پاش نشره روح
مشعل به پیشگاه اقرار | آتش زن دودمان انکار
با شرع و کتاب نور ساطع | با تیغ و زبان دلیل قاطع
دستار و بحکم بیدریغش | با تیغ زبان زبان تیغش
تسخیر دو کون رایت او | تفسیر دو حرف آیت او
عرش بگشایش جهان حزم | فرمان ده موکب اولو العزم
از آینه سپهر پا [illegible] | سرلشکر انبیا محمد
مصباح سپهر [illegible] او | معراج ستاره پرور او

[illegible]

یک نقش دو رنگ ...
اسرار ازل ...
محراب ابد بست او
زانوی زمانه بر ز منش
دامان فلک در ...
وز پیش ... فروغ جاه او
مصباح زجاج آسمان ...

از نور ... دو ... روشن
ام ساقی ... جهان ...

واو تو نماند بر زمین ناف
سر بخت نداشت ره سلیمان
صبح پی اش کشیده نافه خویش
سر که گشاده دیده پر نور
عیسی که از او ... نگفت
نوبتش چو به آسمان علم زد
بخشش چو سپید عالم افروز
زان پیش که پا نهاد بر فرش
چون پادشه اش به عالم افتاد
افروخته چو شمع شبستان
آیینه طلعتش ...
سرچشمه فیض گوهر اوش
در عقل چراغ منظر او
... ملک ...

کو بود ز گیسوان زره تاب
کو بست با ابرو با ... یار
گر گشتی چرخ راند و پیشیر
سرمه به غبار ... اش
دیگر ... گرد راه ...
روزش ... سپید ...
دیدش ... آفتاب ...
پیوند نگاه ... ش
عالم همه ... افتاد
کرد ... عالمش ...
پیش چرخ دید ... رو
پیشانی صبح سجده گاهش
نه چرخ طراز منبر او
بام ملکوت آستانش
یکتا گهر اوست ...

[illegible]

هر گره گیسوی او بادگیر	آویخته عرش را زنجیر
صد صبح بهار در نشیمش	صد دسته چمن در آستینش
یک عقده عمامه برگشاده	صد طبله مشک سر گشاده
از پیش پسش هفت خرگاه	صد تیغ زنی بر کف ماه
در حلقه ایشان از همه گسسته	ارواح بمجلسش نشسته
نگذاشته عقل کان حبیب	صد جلوه سجاده گاه پیش
آن شب که تهیش [illegible] خراب	خورشید شهود و [illegible]
چون لاله لامکان فضایش	شاهین دو کون زیر پایش
وز حشمت جان سوار افلاک	آویخته نه فلک به فتراک
پیروزی دولت عقل [illegible]	او داد چراغ عقل را نور
سرمایه قبول در رسیدن	سررشته نیک و بد بدستش
نگذاشته خانه سپهر را	چون خانه شکاف کرده را
چون بود سیاهی آبش	بنمود سواد سایه از نور
از چشمه [illegible]	نه چرخ بزیر سایه او
عالم که سر از عدم کشیده	از سایه اوست آفریده

[illegible]

هفتاد هزار پایه معراج
بنهاد دران بلند منهاج
سلطان سریر آسمانی
در خواب به قصر ام هانی
جبریل امین رسید پویان
از ایزد پاک مژده گویان
کامشب شب تست بهر معراج
آورده فلک برای تو تاج

در دست کشید آسمان را
خواب فلک بکام اسمان را
در چشم ستاره سرمهٔ نور
خورشید کشید بهر این سور
آفاق چو صبح سینه شگافت
افلاک گرد نور رفتم

هم شرع به عقل آب داده
در چشم ستاره جلوه گاهش
خورشید از نور سیم گشته
از تیر یقین زده گمان را
علمش چو سراج عین
پوشیده بسیر این خرابه
بگذاشته در سکان بکانرا

هم عقل به شرع آب داده
افواج فرشته گرد راهش
سر را دل از دود نیم گشته
آویخته از فلک کمان را
او ناقش قیام قاب قوسین
از اطلس چرخ تا تابه
پیچیده بپای آسمان را

وله

مهتاب شبی چو وصل محبوب
رخشنده به پرتو الهی
تابان ز فلک فروغ جاوید
لطفش ز فروغ عالم افروز
تماشش گل سحر نموده

بر روز کشیده پردهٔ نور
نور از پی خال او سیاهی
زانسان که شبستاب خورشید
آبستن صد هزار نوروز
صبحی بهزار در گشوده

زین شوق در آسمان نگنجید | در دایره جهان نگنجید
چون چرخ به بر کشید جامه | هم منطقه بست و هم عمامه
چون رفت عنان اختیارش | بگرفت عنان مه شد سوارش
با عشق صدای شوق در داد | در راه طلب به پویه سر داد
در مرحله امید و بیمش | صد قید صراط مستقیمش
جبریل بحکمتش سرایان | از جنبش جسم رکاب پایان
اول چو گشاد در حرامش | انگیخت به مسجد الحرامش
آمد بسر قیام آداب | منبر برکوع از دو محراب
دیوار و درش بسجده کردند | شکرانه این درود کردند
تا کرم نهد درون قدم را | زنجیر گسسته شد حرم را
جلباب خفا ز پیش برخاست | تا کعبه ز جای خویش برخاست
بر وی همی گذشت گامش | از وی همه کعبه کرد بامش
زانجا که زبان بکام او بود | اقصی و یمین مقام او بود
ارواح پیمبران رسیدند | در ساحت قدس صف کشیدند
افتاد بسجده در مقدش | او پیش صفوف انبیایش

بشکست چو فرق نه رواقش
کای جادو از این سپهر صحبت
وای لعبتان فسونگر بی جهت
جنبید چو پیشتر رکابش
بنمود سپهر آفتابش
خورشید از و بسر در گشت
کز گردش خود و بام گشت
چون برد قدر بلندی گام
از نوبت پایه بیش طرب کرد

چون رفت فراز هفت ایوان / از ظلمت کفر سست ایوان

بزدود سواد کفر اقلیم / بر سینه فشاند نور اسلام

سیاره همه چو پی سپر شد / بر چرخ چو تابش گذر شد

کردند نثار آفرینش / خواندند خط ثبات و بینش

از جنبش او همه زبانها / در روی همه رقص آسمانها

با وسعت خطه چون بیابان / با ساده دلی چو اهل ایمان

زان گنبد تنگ و گرد گردد / چون هست روی به زیر کرد

جنبش طلب از جهت رها نه / در راه محدد جهت ماند

چون قافله جهات پی کرد / یک دم دو جهان حجاب طی کرد

بشکست او چو عرصه جهت را / دریافت حوالی سعت را

پس ماند در آن ره او دو تنگ / جبریل به صد هزار فرسنگ

حسن ازلی و ابدیان دید / وز عشق بدل جهان جهان دید

از هستی بخت و لوبساج / صد جلوه فزون ز هفت هودج

دید آنچه به عقل در نگنجد / در دایره نظر نگنجد

بشنید ز حق کلام قدسی / آورد به ما پیام قدسی

دستان زنی صبح این چمن کن | روشن تر ازین سخن کن
آن نکته عمل بماه کیش | صوتی ز مدیح شاه کیش

گلفشانی صبح معانی بر اکلیل مدحت حضرت خدایگانی ناصیه افروز کشور و یار و هفت اختر ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بسط الله ظلال جلاله

صبحی به فروغ دلگشائی | بگداخته شب بروشنائی
روشن چو جبین صبح خیزان | فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته ازان فروغ والا | دامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج | خورشید ظهور اوج در اوج
بر روی سپیده فیض بیزان | چون ابر سفید قطره ریزان
بربسته فلک طراز والا | برداشته روز سر ببالا
افتاده کرانه تا کرانه | صد جوش و خروش در زمانه
از نور سحر لب شب زدائی | بسته شمع بدست روشنائی
از فیض فشانده گل بر ایام | خورشید ز چرخ و شاه از بام
آن گل که ازو بهار گیران | دریوزه بو کنند بهاران
سن برده بنقش ساده گی رم | دل همچو سپیده سحرگاه

الماس فشانده چشم عشاق
در جلوه من از صبا روان تر
وزین نظم سبک عنان تر
عشرت سلام بزم نصیب تازی
برکف نمط می بنا بهاری
دیدم گل و شاخ گلستان
نظاره فریب تاک و مستان

گلگشت شکوفه زار بالا
اکنون که کنم ز شوق والا
برکرده ... تخت تاجداری
برگی که ز گلشن آرایش نثاری
دریوزه دست سوده ام ز ...
نخلی که ز ...
شایسته تخلیص ... درخور نظر پسندیم نه

از چشمهٔ آفتاب سرشسته
شاداب گلی ز نور رسته
سیراب گلی ز چشمهٔ نور
گلگشت زمین صفای او دور
در ملک بلند بخششش نام
نه تخت زمین ز تخت اکرامش نام
کونین چو طرازش بیاراید
... از هفت فلک بیاراید

نورش ز کرانه تا کرانه
افروخته شمع جاودانه
گل پرتو عقل شامل او
گنجینهٔ وجود کامل او
دریای فروغ عقل جوشش
چشم خرد نظر بلند اوجش
در دور او گری و ... خوش

بندم ز گل ستاره و ماه — گلدستهٔ مدحت شهنشاه
شاهنشه بارگاه عالم — اورنگ نشین عقل آدم
سلطان خلافتش وظیفه — بر تخت خلیفه بن خلیفه
هم دولت ازو بعیش نازان — هم دین ز نشاط سرفرازان
آن بسته بدین دولت آیین — فرخنده جلال دولت و دین
برهان الهی ابوالمظفر — یکتای زمان شاه اکبر
والاتش ز شرف طلسم اعظم — نامش جلال اسم اعظم
برتر ز خیال عقل والا — ما اکبر شانه تعالی
از رفعت این خجسته القاب — منبر زده پا بفرق محراب
هم سکه ازو سپهر مایه — هم خطبه ازو بلند پایه
زین سکه که زد بفرخی فال — در زر بگرفت نامش اقبال
مجموعهٔ گل خط جبینش — نه دایرهٔ حلقهٔ نگینش
اقبال طراز ملک بین یافت — کین خطبه و سکه و نگین یافت
در وهم نه پایهٔ بزرگی — در عقل نگنجد از بزرگی
در پایهٔ آسمان سرا او — ناموس و مکان افرا او

[illegible]

بخشش به ابد و دیار همدم | عهدش بطرب و طفل توام
باغ از نفسش ز گل فروشان | دریا کفش ز سفته گوشان
عرشش بلطف هنر و بخشیدم | دولت به بقاش شیر و زنجیر
طبعش به بهار ارغوان کار | مهرش ز نشاط زعفران زار
چون می به مزاج ناتوانان | چون عشق بطبع نوجوانان
خو کرده بکام و کامرانی | پرورده به مهر مهربانی
عفوش لب انتقام بسته | دادش بکمر ستم شکسته
مهرش بجهان ز فرط تاثیر | بر پشت زده شرب طباشیر
هم عشق پسند هم خرد دوست | او مغز جهان و نه فلک پوست
گنجی است شجاعت و جودش | از رشته عقل تار و پودش
عقلش بسراوش معانی | چون باد بهار گل فشانی
لطفش که به دست جان توانا | چون باده خرد فزای انا
دانای ازل بپاکی راه | شاگرد خرد با وستاد
از نور سرشته ذات پاکش | فی از ظلمات آب خاکش
چون عقل بفکر نکته پرداز | چون بحر بموج گوهر انداز

عمان ز ضمیر او [illegible]
گلگون خرد ز سرشش سنگ
پهنای فلک بهمتش تنگ
صیتش بدل طرب [illegible]
چون قلقل [illegible] بگوش مستان
بیرون و درون ز شهر [illegible]
پر کرده ز زر به تخت [illegible]
از دور [illegible]

تدبیر جهان بدست اقبال
پیرو ز دو گردش مه و سال
وز دانش [illegible] شکسته [illegible] جام
تا سست نشد بدور ایام
شرمنده فرود [illegible]
از جود که گفتش گهر تاب
دریوزه کنان فلک [illegible]

[illegible]

بگرفته بانس حشمتان را
بربسته بقصد دل بیان را
چون زو علمش طبع چرخ چرخ
طبع و هنرش بخشش پنج

شیری که کند بتیشه نخجیر
حکمش نهد ز موی زنجیر
بر قلعه که او به تیغ بگشاد
از موم نهاده قفل فولاد
هر جا که کمیت کین رسیده
اقبال بسرش با دو دیده
بگشاده حصار با بتدبیر

تا شد معین کار و بارش
توفیق رفیق گیر و دارش

با شد دو جهان نهاده بر پیش
با بار فزون سکندری بیش

عهد طربش سپهر نگاران
چون باده بموسم بهاران

خلقش چمن نهال داده
عدلش بی اعتدال داده

تا زان و جهان بهر کین خیش
هم ناصیه سا هم جبین بخشش

حکمش چو بفرق بر زند پیک
در سوزه خسروان فتد کیک

صد بخت دونده رو برو پیش
صد عقل خزیده مو بمو پیش

افلاک به تیغش خویشیان
جز ز زند ز دست او پریشان

سنجیده دل خرد پژوهش
لرزیده سپهر از شکوهش

ساقی قرابه سبک دست
ساغر شکن حریف بدمست

تا گسلد از جهانیان بند
امید به بیم داده پیوند

گرمی لفش خراج داده
آتش بلبش خراج داده

خلقش که بصید خو گرفته
صد شیر بدام مو گرفته

خون خورده زمانه از خراشش
رم کرده فلک ز دور باشش

یک تابش کز جلال کرده
اورنگ شهان زگال کرده

گرگان ز هراس گوسفندان
موی بره شانه زن بدندان

هر کس بخلاف او سر افراخت
وز سرکشی خود افسر افراخت

هم سر بزمین زد افسر او
هم کنگره قلعه شد سر او

هر جا که نظر کند دگرگون
در خواب عدو برد شبیخون

در صید گهی که بسته شمشیر
از بیم فتاده ناخن شیر

هر کج منشی که یک سر موی
از درگه او بتافته روی

بر خاک و بر فلک نشانش
آورده سپهر موکشانش

از غرب بهوای شرق کرده
صد کشتی فتنه غرق کرده

وز شرق سپه بغرب برده
صد موج ظفر بحرب برده

کوه عظمت به سیل ریزی
دریای کرم به موج خیزی

در معرکه که جلوه ور شد
جوشن ز خدنگ او زره شد

گویی فلک است چون زند گام
در جنبش او هزار آرام

شمشیر علیش بصید تازی
در خون عدو بدست بازی

در روز وغا بجان روشن
از بیم تو دل کشیده جوشن

نصرت بید و دست چپ ستایش
شانه زده پرچم لوایش

برتخت کشیده از سپهها
برتاج قناعت نشسته تنها
اورنگ زده چو شیر بر فلک
بخشش بشکوه تخت افلاک
اطلس بگلیم داده پیوند
بر تخت بفقر بوده خرسند
اتمام نبسته تاج تا جدار نیست
جاه که بسر برفتا کسار نیست

صد چتر هوس بجای مانده
بر تارک نفس پای مانده
بادا و بنفس کرده بیداد
در بند جهان ز عالم آزاد
شسته بهوس لجام کرده
بر قطع ادب حرام کرده
با این همه مسند تجمل

در مستی خود بحیره دستی — از مغز زمانه برده مستی
نشست روان بجای پایه — برکون و مکان فکند سایه
فیلی که اگر بروز جنگش — شاهان شنوند بانگ زنگش
بنهند ز سر کلاه ناموس — چون ترسایان ببانگ ناقوس
برجسته گریش فتنه مقتول — هم شب بمصاف و هم شبیخون
شاهی که جلال برجلالش — افزوده جمال بر جمالش
بنهاد قضا بکاخ اجلال — از رستگیش ستون اقبال
داناول و دردمند پرور — دادار پرست و دادگستر
چون نکهت گل لطیف بیزی — چون باد صبا بصبح خیزی
بنهاده بفر نصرت و عون — رو بر در صبح و پشت برکون
پیشانیش از فروغ مندی — صبح دو جهان کنی بلندی
یکدل ز پی جهان پناهی — درویشی او بپادشاهی
شاهان دگر بتاج شاهند — وزباد غرور کج کلاهند
نرگس که نهاد تاج بر سر — با خسرو گل نشد برابر
با فقر و فناش دولت و تخت — تارک بزمین و پای بر تخت

از دیده دری نمانده بر فرق | بر ساده کله نشانده زرق
تا مشرب صلح کل گرفته | گلزار مراد گل گرفته
تا آتش همه نشان بی نشان نشست | او با حق و حق با وچه نشانست
پیرانه سر شیبت او | پیدا اثر است شیبت او
تحقیقش لیلی و بخت مجنون | وان هر دو کسی به عشق مفتون
خالش بسوی می پرستی | از طبع شراب برده مستی
از خواب ندیده اش گرانبار | نی دیده که سوی بیدار
ور کرده نیاز نیم خوابی | با ساخته با دم شرابی
بیداری عالمی ست خوابش | هشیاری مجلسی شرابش
او مست می و زمانه هشیار | او خفته و سپهر بیدار
این دولت این شکوه این بخت | این [illegible] و این نگین این تخت
زین پیش نداد کس نشانه | گوید سخن نیاز بر زمانه
بر هست جهان بهشت خاص | [illegible] خاص
آرام راست لیک جهدش | آرسته [illegible] الهیش
از پیر فلک اگر بپرسی | بشنست جهان چنین بکرسی

این کله بر تارک سایه خدا باشد
وین نور بساط جاودان باد

پرویزن کهکشان گرفته
گردون بسر ستاره بیزی

آتش زن پرنیان مهتاب

تقریب ترتیب این افسانهٔ افسون پرورد که حروف آن اول شب همدوش سیه معانی آن با نسیم صبح هم آغوش

رخشنده شبی چو آه شب خیز | پیمانهٔ مه ز نور لبریز

در راهبری چو دوربینان | در پرده دری چو مه جبینان

از جوش طرب زمانه سیراب | یا قفر نظر زمین ز مهتاب

ابروی افق گره گشاده | افلاک صلای نور داده

گشته بصد فروغ جاوید | آئینه رونمای خورشید

ترابه مه ز مهتاب | چون کوزهٔ سیم و جام سیماب

مهتاب بشغل خاک شوئی | زر داده برون ز خاک گوئی

انداخته ماه نطع سیمی | رفته ز زمین سیه گلیمی

می بیخت هوا طرب بآفاق | می جست صبا چو نبض عشاق

فرخنده دمی خجسته حالی | در طبع زمانه اعتدالی

آسوده روان و مرغ و ماهی | چون دهر بعهد پادشاهی

من بر در صبحدم نشسته | مژگان بخط شعاع بسته

پا از مژه چون به ره گشادم — بر هر مژه منّتی نهادم
چشمی که به ره گذار کردم — چشم دگرش نثار کردم
گردیدم مهوای مجلس شاه — با چرخ بساط بوس درگاه
تابنده دری چو چشم مینا — رفعت شکن سپهر مینا
بر روی زمین و آسمان باز — با درگه کبریا بهم آواز
خاکش چو چمن به نو بهاران — در نقش جبین تاجداران
هر ذره ز فر پادشاهی — سیافت به پرتو الهی
در پیشگهش به بند تقدیر — آویخته آسمان چو زنجیر
زین در بگذشت پیش رفتم — وانجا نفسی ز خویش رفتم
خود را قدری ز خود کشیدم — زان در به در دگر رسیدم
خشنده دری مقابل تخت — دریوزه گرش بلندی بخت
بگذشتم ازین در ادب سنج — کونین گذاشته به دهلیز
من بودم و دل و ریش تکاپوی — من با دل و دل به من سخن گوی
دل گفت به من که اینچه راهست — وین کعبه کدام قبله گاهست
گر چرخ بگویم او دگر نیست — در چرخ شکوه این قدر نیست

مهتاب به برانجمن فروزی / سیاره بی پیشه سوزی
دریای سر برنهادم / از سجده جلای چهره دادم
پیوند ز سیمیان گسستم / نزدیک به آسمان نشستم
پیرهن که ز شوق کرد آهنگ / پیراهن ماهتاب شد تنگ
دل همچو دو دیده بارگی بود / هر موی تنم نظاره‌گی بود
گفت ای چه جست ز شبنم ما / جادوگر آتشین دم ما
از دل شرری بدم درافگن / آتش به نی قلم درافگن
در دم سخن فسون تازه / برکش قصبی بچون تازه
در هند ز عشق سرگذشتی است / جان را بنوایش بازگشتی است
آن به که ز حرف عشق گفتن / دانی تو شکر ز بیم گفتن
زین نکته بدان سو زبانه / بر بند طراز جاودانه
نو ساز فسانهٔ کهن را / عشق نل و خوبی دمن را
راز دل نیکوان نکو گوی / موی شو و نکته همچو مو گوی
بنمای بنوک خامهٔ خویش / دیباچهٔ کارنامهٔ خویش
صد گنج ده و در سخن نه / در ساغر نو می کهن رینه

ناسور کهن بکاوشش آور | خون گشته دلم در تراوش آور
گیرد چو ولیت تراوش آغاز | هر قطره خون دلی شود باز
هر دل بهزار جان ببالد | هر جان بهزار غم بنالد
گردد همه غم بناله پرورد | هم ناله برو بنالد از درد
آن درد بود که درد عشق است | وین درد حریف مرد عشق است
از خواندن این فسانه راز | کش خواند این فسانه پرداز
مو بر تن من ز بیم برخاست | دودی ز دل دو نیم برخاست
کین نغمه نه کار باز و هم بود | وین سنگ نه هم ترازوم بود
رفت از کفم اختیار زین | گر حوصله بود کار زین
هر حرف که نقش این سخن بود | شعور را به چشم و خون دل بود
هر پرده که این نوای برداشت | در پرده ترانه از جگر داشت
لیکن چکنم نداشت از بیم | بیچاره ولم الغیر تسلیم
آنرا که شناخت آسمان بفرمان | فرمان بر او زمین چه و زمان
آنکو برضای او قضا رفت | باید پیش از سر رضا رفت
تغییر قضا نمی توان داد | روز دم وهد آنکه ایگان داد

[illegible]

گر جلوه بهار را نشو و نما دارم
بزم گهر تماشا [illegible]
دلها شگفتم از [illegible]
[illegible] اندرین باغ
نرگس کنم از نظر بسمن
چون دیده کشایم این چمن را
[illegible] این چمن شود سست

عودی فکنم از معانی
دوری بزم کنم ز خویش
مست نکشم ز تشنه کامی
خود ساقی و خود مستم در این بزم
گردش بود از قلم بپارم

زین خط فکنم به چمن آتش
زین خیمه که بر زنم بر سیاوش
گیرم ز نوای هندی آهنگ
شمعی که بود انیس سوزم
بر فارسیان ازین معانی
زین صندل ناسوده [illegible]
خاکستر دیر بینوایان
از عقل کشم نقاب آزرم
دل خون کنم و جگر گدازم
از خانه شور دل بکارم
خیزد چو دلم بدر فشانی
کوهی بکنم بجای سرباز
هر سبزه که بدرم بر بنجوی
هر لاله که گردش ز خون لال
از ابر دو دیده گل ببارم

زنار بگردن زمانه
ناقوس فلک کنم پر آواز
در پهلوی دو دری زنم چنگ
ز آتشکده فارس بر فروزم
آتش بحرم بار مغانی
پیشانی صبح را دهم رنگ
سرمایه بزم بی سروپایان
هنگامه عاشقی کنم گرم
تا نشکند عشق پیر طرازم
طوفان طوفان جگر تراوم
دریا طلبم [illegible]
جوی ببرم ز چشمه راز
از آتش دل [illegible]
از دود جگر برو کنم خال
وز خون سیه بنفشه کارم

[illegible]

از آب برآرم این جگر را — آتش نهم این دماغ تر را

دشنوهٔ این جگر گدازی — با عشق کنم زبانه سازی

تا تازگی بود رقم را — صد غوطه بخون دهم قلم را

شو یم ز پی سواد نامه — از آب جگر زبان خامه

همدردی نسترن را — همرازی سوری و سمن را

حل ساخته برگ و شاخ سنبل — نقشی بکشم به صفحهٔ گل

آن لخلخه سا شوم زبان را — کاسوده کنم دماغ جان را

بر مائده های آسمانی — از نکته کنم نمک فشانی

صد لقمهٔ چرب و نرم در کام — پرورده نهم چو مغز بادام

رونق ده کار عشق گردم — محمل کش بار عشق گردم

در سینه متاع یار دارم — صد قافله در دیار دارم

باریک روان نوردم این راه — هر دم گذرم ز صد خطرگاه

صد قافله از پیم روان بین — شبگیری میر کاروان بین

این لعل که بود قطع این فرش — من می برمش بکنگرهٔ عرش

این لعل که داشت پای در گل — من می کشمش بکرسی دل

از ساقی عشق در وستکاینت

این باده از ان صبوح مستیست

این ذره کزو دلم پر از نور است

از عشق شگفته ما اثر نیست

این پرده که کرده ام ساز

انجام ز عشق و از ان آغاز

دلهای شکسته مومیائی

زان پیشتر که گیردم دم خواب
سازم دل ازین فسانه سیراب
یکسر برم بپایه سخت
چندی اگرم امان دهد بخت
در جلوه کشم بجلوه خاص
تازان دو جهان و ملک رقاص
این چار عروس هفت خرگاه
کاوردم شان بپیش سه راه
زین سحر که دارمش مقابل
بر باد دهم فسون بابل
کز نقش کشم سپهر پیمان
بلقیس برم بر سلیمان
ای فکر بیا و دیده ور شو
دریوزه گه در سحر شو
در عشق من و همعنان باش

هر گوش شتر بدین نوا را
هر کوه بجنبد این صدا را
بس وا شنیده ام بهر صدا پاس
کین نقش نموده نام نه طاس
بس قافله رفت و بس در آئی
نشنید فلک چنین صدائی
این هم نه سزاست کهتر ازرا
وین طبل گران سبک سر ازرا
این نشئه از آن زیاده دارم
کز شکر هند باده دارم
چون جرعه فشان شوم لب بام
جسنت برآید از می و جام
این دل که ز ساقیان کتابست
دریا کشد و تنک سر البست
نقشیست بروزنامه مفتون
یک لیلی و صد هزار مجنون
بربسته بپای مرغ خامه
دارم بخیال پنج نامه
بگرفته هوای آسمانی
مانده بمیان زبس گرانی
دانم که گسست چرخ فرسای
پرواز کبوتران بپای
گر پای بپیچدش بدامی
امید رساندش ببامی
با جان گذرانده روزگاری
بر شاه کنم ز دل نثاری
زین هفت و رباط چار منزل
بندم بنگاره پنج محمل
زان پس که برآرم از عماری
این پرده نشین پرده داری

[illegible]

[illegible]

مجمری شوم و نکو بویم تا | سوزی ز بخور ورد و هم گرد آب
قیماقی بلا نه بجز و بش نگیزد | جوشی بزن ای خموش انگیز
در بزم مزن بلند دستان | آهسته که خفته اند مستان
وان هفت شاخ و شلخ | از شش بها گوهر نگاخ
از قصر و باغ کن قیاسش | بر کرسی دیده نه اساسش
تا آب جگر نگارد دیده | کین کاخ شود بر کشیده
قصری نکند فلک خراشش | کاول ببرند تا با آبش
بر چرخ بکش ز عشق زرگاه | چه دار از تو و هست از شهنشاه

گذارش خطاب آسمان بوس حضرت شهنشاهی و نگارش آداب شکر نعم صوری و معنوی بر ناصیهٔ ارادت که دیباچهٔ اسعاد دست

ای پایه فزای هفت اورنگ | بیرون ز هدایت گران سنگ
فیض تو به روزگار مفتوح | چون باده به جشن و نغمه بر روح
صد باغ طرب به یک نگاهت | صد خلد به باده در نگاهت
ای از تو جهان سکون گرفته | با تیغ تو فتنه خون گرفته

چون باغ من از نبرد این ملک | یکدم بنشسته باد و داع کن نشان را
[illegible]

سوگند به تجمل بادشاهی
کین شیشه نهاده‌ام بر طاق
کاینجا ز سپید دست عشاق
گفتم سخن و درین سخن نیست
کاینجا که منم مقام من نیست
دریاب که از نظاره چند
بگداخته‌ام ستاره چند
تا مدحت شاه نقش بستم

دریاده کشیده‌ام قلم را
تا تازه و تر زنم رقم را
هر روز چو چهره واقفان
چیست قلم چو بانگ طفلان
گلبانگ زنم بدامان
الحق شدم از شفقه سامان

هم چشم ستاره اوج داری
ترک ره و رسم این و آن کن
امروز نه شاعرم حکیم
کلکم نشاط جزو کل بین
بی خاصیت و بهر گلگشت
هر موی تنم ز پرده راز
شاخ چمن طرب نسیم
در ته چمن از نشاط مبتدی
بی رمز و دقیق و نکته ژرف
زین دایره بسط کرده‌ام فیض
آنکس که سرشت نکته سنجم
هر موی ز من تمام گوش
چون خواب کنم درین شبانگاه
این ل که سر زدست زخار
پیوند شاخ گل درین باغ

هم عقل سپهر موج داری
عقل آنچه بگوید آنچنان کن
دانندهٔ حادث و قدیم
یک نخل بصد هزار گل بین
یک سبزه ندیده‌ام درین دشت
تاریست جدا جدا نواسنج
کلکم سفری و من مقیم
از تار نظر به نخلبندی
یک نقطه نخوانده‌ام ز یک حرف
سیلابه نهاده‌ام بهر عیب
در سر بن مو نهفته گنجم
خاموشی من بصد خروش
افسانه دراز وقت کوتاه
لشگاف و به بین درو بهار
گلگشت مرا چمن ز داغ

[illegible]

اندیشه ام از شکست کیش است — دانم که حسد درست نیش است
گوهها ز حسد خون دل قوت — آتش چه کند به آب یاقوت
گر گوهر خود حریف بشناس — پیداست که کس نسفت الماس
محمل به حجاز بسته ام سخت — گر جان مرا ولی دهد بخت
آید نه برین گریوهٔ تنگ — زین بختی مست پای بر سنگ
گیرم ره آن دو گرم رو را — پیر کهن و حریف نو را
گر ناقه نسودم ز فاقه — همت کشدم زمام ناقه
زین مرحله بار خویش بندم — محمل بساط پیش بندم
هر چند که راه من دراز است — جمازه جوان خدی لسبا است
آنم که ستاره بار دارم — در ره چو سپهر کار دارم
با او لعب و سلم خیری چند — بندم به زبانه گوهری چند
این خانه لعل و کاخ یاقوت — کافراخته ام بسحر هاروت
گر عمر بود به هم مقابل — با چشم فسونگران بابل
تا نقش نهم خط قدم را — هر موی قلمی کنم رقم را
نیسان که ز موی خامه دارم — صد نکته چو مو بیانه دارم

[illegible]

از جوش و خروش هیچ چه گویم | این باده تویی و من سبویم
وا هم خیال دلفریبان | راهی بدل خود از گریبان
آن گرم روم که گاه و بیگاه | صد قافله جان برم از این راه
این ره که قلم بدان شکسته است | آمد شد کاروان منهی است
در راه ز زر اندوم رباطی | کانجا نه قلم بساطی است
این ره که بسر روی گهم قطع | یکدم سر دل نهم بر آن قطع
زانو سپرش کمان کشیده است | تا کش همه ذره ذره نوشت
بنگر که چه سان به صد تک و تاز | بر تار سعادتیم سر باز
حیران خودم وزین تکاپو | بر روی سوار و سیر هم گوی
زین دایره تنگ تر نشیب است | بهتر تنگ آت از نشیب است
انصاف بده که نیست بازی | بر کمیت سود و اسپ تازی
وز شکر خودم بلند خرگاه | از چرخ نهم صد آسمان راه
زین بیش که من فراشتم بام | جا نیست سخن کجا نهد گام
این نکته که برتر از نظر رفت | بگذاشت مرا و بیشتر رفت
این هیکل بازوی هنر بین | طومار سپیده سحر بین

دردا که چنین جگر کباب | عشق از من و من ز عشق سیراب
تا جوش زنم ز شرب خویش | صد غوطه بخون زنم لب خویش
آتشکده کنم دهان را | در آتش دل کشم زبان را
صد شعله بچاک دل درآرم | وانگه دم آتشین برآرم
نی دم لفظ آتش درو نیست | نی حرف که رو کشنهای خود نیست
رفتم که حریف عشق باشم | بنشینم و حرف عشق گویم
هر شعله زنگ فشان نوائی | برگوش من زبان زنم صلائی
از دیده سرشک خون ببارم | اخگر درو من شرر نگارم
بیرون کشم از دماغ خون را | روغن زنم آتش درون را
در شعله یکی بهم نظر کن | زین ذوق بعاشقان خبر کن
هم اشک کنم بشعله در تاب | هم شعله بخون دل دهم آب
زین خون که ز ریش سینه شد زرد | هر قطره هزار رنگ برزد
آن کس گل عشق برد ماند | کاین بس رنگ عشق داند
در عشق حریف در و عشقم | پروردهٔ گرم و سرد عشقم
چون کام برد زبان نازیش | خواهم که فرو برد بکامش

ز سنبل رخ سمالک ورق سیاه کاری
عرقش شب او با آتشین زند
امید کشانه و آرزو سوز
گلگون لاله خیال دشنهٔ او
صد غون فراق تشنهٔ او
گره کن کاروان امید
آتش زن نو بهار جاوید
از آتش فتنه او بجوش
استاد جادو و فسون
مجنون طرز و بلا بل
شهنشاه دو خیال سازان
آتش گداز دیده بازان

سیماب بموج گریه رفته — الماس بنوک شعله سفته
مستی بخمار کرده بهر — تریاک بزهر دیده هم رنگ
آتشکده ساغر پرجوش — صد میکده توبه نصوح بشکن
الماس فشان داغداری — تا سود فروش زخم کاری
بگسیختن از جهان خلاش — انداختن سپر مصافش
میخانه او بهر قرابه — دیوانه او سپهر خرابه
هم سر تو و تشنه ماهتاش — خنجر شعله قطع خویش
تلخ آب جگر بسینه ریزان — خاکستر دل بدیده بیزان
از آرزوی درون سینه — آتش نگشان درآبگینه
گلگون فشان خار خاری — قطع افکن خاک خاکساری
آن صاعقه سوز ابر اندوه — خونین سیلاب آتشین کوه
برق افکن فرق خانه انها — پرتو بر شمع دوده ما نها
از خون خرد نگار بیوند — زنجیر سلسله جنون سلسله بند
از آه زهر لبی جگر باب — وز اشک بهره ور سر باب
گاه از گل گریه لاله آب — گاه از لب خنده ارغوان نیم

اینجا همه آبروی محفل — آب جگرست و آتش دل
حرف شب عاشقان درازست — افسانهٔ عشق جانگدازست
اخگر همه زیر پاست و پیرهن — آتش همه بسترست و بالین
شیران ز بلای عشق نالان — خون خورده ز نرگس غزالان
چون عشق رسید با آتشین تاب — صد زهره آهنین کند آب
حسن آمد و پرچمان بلا زد — عشق آمد و صد در بلا زد
نی حسن فریب ناگهانی — نی عشق بلای آسمانی
تا صید کند دلی بناکام — از تار نگه بافت صد دام
عاشق مست سبو گشاده — معشوق پیالهٔ حسن باده
آن سر زده و ز شوق ناشکیبان — سر کرده برون ز یک گریبان
در گلشن این سندسی کاخ — سر بر زده این دو گل ز یک شاخ
دل با دل و تن به تن بهم دوست — آمیخته چون دو مغز و یک پوست
این حسن بعشق شد گرفتار — چون باده به شیشه نغمه با تار
این شعله بهند گرم خیزست — اینجاست که آفتاب تیزست
عشق عرب و عجم شنیدیم — از هند بگوییم آنچه دیدیم

در عشق چنین کرامت بارا
این نشئه بعاشقان گوارا
گر چو خسی در آتش افتد
گر سنگ چون گل شعله بیرون افتد
گر بی گذرد در آن بآتش در
گویند سمندر است و سمندر
اورا چه اثر ز آتشین تاب
کافسرده چو ماهیست در آب
سوز دل و جوش عشق تابد
دیبا ز فسرده دل چه آید
این بوالهوسان چه بر فروزند
کافتند در آتش و نسوزند
ز آتش چه زبان همی رسد
کو نیز ز شعله است و اخگر
در آتش زن آن سپند بودست

خیزد ز لبش لهب جگرسوز
گرد و برد و دست آتش افروز

وان آتش شعله زن چو گلریز
از دامن خود چو گل کند تیز

سازد دل و جان آتشین را
آتشکده گل زمین را

جوشد چو خروش سینه ریان
خیزد چو شراره پای کوبان

آتش چو زدود تیغش افتد
خود جلوه کنان در آتش افتد

سوزند بهم ز عشق سیراب
همچون دو فتیله خود به یکتا

دریاب جمال عشق اینست
اینست کمال عشق اینست

گیر بچشم روشنائی
خاکستر شان مومیائی

چون عشق بعالم کند لبیق
آتش زن شمع نیست معشوق

چون آتش عشق بر فروزند
پروانه و شمع هر دو سوزند

چون عشق برآید آسمان بوس
معشوق بعاشقی زند کوس

چون جذبه عشق صادق افتد
معشوق سزد که عاشق افتد

جاهی که ز عشق جز او نیست
معشوق عاشقان عجب نیست

یا هر چه ز آنه زیست باشد
یا عاشق آرزوی خود باش

در عشق بجز گداختن نیست
این سوختنست ساختن نیست

هندست هزار عالم عشق — هندست جهان عالم عشق
بی نقش وفا خط جبین نیست — بی رنگ جگر گل زمین نیست
خاکش همه ذره ذره مهرست — هر ذره چراغ نه سپهرست
آن غمزه که از جنون سجل بست — در دشت عرب بریک دل بست
وان هم که نگار ارمنی جست — وان نیز که بی ستون کنی جست
هر یک بدرونه سوز خس داشت — تا بی ز شراره هوس داشت
هندی صنمان آتشین خوی — آتش فگنان بهر بن موی
دل دزد پری وشان سحرست — در کاوش سینه ها سبک دست
زان غمزه که در خرام کرده — صد زلزله فتنه رام کرده
خنجر نگهان کرشمه کوشان — خنجر و هم نمک فروشان
گر عقل که رو برو در آید — با صبر که در برابر آید
چون برق نگه بدل زند تاب — صد سینه را آتشین کند آب
سخت است بدور روشنی بیا — برکف دل و آگهی شکیبا
سرگردش چشم دلربائی — برگردش سر زند صلائی
هر جا نگهی ستاره گی کرد — خون در جگر نظاره گی کرد

این حسن که دارد این جهان دوست
تو نیست و دیده در رگ و پوست

تو خود همه صید قید آفاق
صد دام بجلوه گاه اطلاق

تو دیده بمجازی بند کرده
خورشید از آن کشاده پرده

تا چند ز تار و طره پیچ
[illegible]

این ماه ز صورت است بدر نه
ور عالم معنیست بدر نه

زین حسن خوشی فسون [illegible]
نظاره کنی که از تو بهست

این نقش بآسمان نه پستست
وین سنگ که زیر شیشه پرورد

این عشق که گفت مجاز نیست
[illegible]

این عشق که هست هیچ و از خویش
نی شاه شناسد و نه درویش

آنجا چو بناتوان نازی
گنجشک پرد بشاهبازی

لب تخت نشین بهشت خرگاه
گر گرد ستاره ریخت همراه

چون شعله حسن زد ز بس تخت
خاکستر دیر عشق شد تخت

حسن از دو جهان گسسته پیوند
واندر رگ ریشه است هر بند

خورشید بصبح جاودانش
تو عاشق شام همچو خفاش

از جمله تو دهی نظاره رنگ
بر شیشه ساقیان هزار سنگ

با حسن مکن دراز دستی
هشیار نشین بوقت مستی

راهیست بهر قدم نظرگاه
پای هوس بلغزد اندرین راه

چون چشم هوس کنی نظر دوز
از بهر و راستی بیاموز

سیناست ز راستی لبالب
واندر کجیش نه نیست قالب

با هیچ بلند و پستی
تا آن پا بلغزد از دست مستی

این آب بنور و آتش انگیز
از باد هوس تو گرد منشین تیز

مائی و منی درو نگنجد
جز خاک درین سبو نگنجد

گر یک سر موئی از خود آگاه
هشدار که اژدهاست در راه

[illegible]

زین پیش بباده مجاز راه پس | عشقی که حقیقت است بشناس
یک جرعه بکش بهستی او | تا نیست شوی بهستی او
وانگاه ز نیست هست گردی | هشیار شوی چو مست گردی
این عشق بگو که در رگ و پوست | رازیست نهفته تا در دوست
عشقست به ملک بی نیازی | سلطان حقیقی و مجازی
نی بانگ و صداست این ترانه | عشقست که میزند ترانه
در بحر زبان نیست این اوج | عشقست که میزند این موج
آن شعله که سرکشد بتاراج | عشقست که می نهد بسر تاج
دریاست خود عشق خونخوار | دریای کرانه ناپدیدار
دل در تگ و پوی دریا باب | در هر قدمی هزار گرداب
عشقی بنه هر جا و دانی | کرا ماند اگر تو خود نمانی
چون خود شوی بزم ساقی | بویش وحدت حیات باقی
ای تشنه رست محو خم شو | وی قطره برو به بحر گم شو
فیاضی ازین خروش خونی | کاورد ز شورش درونی
از شعله عشق جز تفی نیست | در سینه درد جز تفی نیست

[illegible]

خو کرده بجان پری نژادان
دل بسته بصد هزار [illegible]
چون باد صبا بخرمی تازه
از خرمی شگفته آن پیر زاد
چون گل که شود شگفته از باغ
از خرمی باد آتشین [illegible]
چوگان شد و گوی آتشین زن
در پویه زده بآسمان طبل
بشکست طلسم دیو زادان
[illegible]
در بارگه کلاه گوشه سوده
[illegible]

دیباچهٔ نگار حسن آفاق
دستان زن داستان عشاق

مستانه سجابه فسون ساز
زینگونه سخن نگار این راز

کز کشور هند بود شاهی
چون هندوی چشم کجکلاهی

شاهی و جهان جهان پناهش
اقطاع اجین تختگاهش

در تاجوران بنام نل بود
چون دیده بمردمی مثل بود

فرزانه شهی فلک شکوهی
دانش منشی خرد پژوهی

فرمان ده خیل کامیابان
پیشانی او ز بخت تابان

خاقان جهانستان چین بخش
هم تاج نواز و هم نگین بخش

او سرور خیل سروران
بر درگه او کلاه سایان

در کینه هزبر بیشهٔ رزم
در مهر حریف شیشهٔ بزم

لطفش به بهار شادمانی
قهرش بسموم مهرگانی

هم گرد رهش بفرق افضال
هم غاشیه‌اش بدوش اقبال

درهای طرب برو گشاده
اقبال بهر در ایستاده

داوش علم جهان پناهی
بیدادگران بداد خواهی

از عقل گشاده عقدهٔ تخت
بر تخت نهاده پایهٔ تخت

[illegible]

پیچیده هوا العنبرین دم
صد عهد شباب در شمایش
در جلوه گره بباد داده
بربسته صبا بتار کاکل
هم در دم او گره بهاری
بر لاله چمیده همچو سروی
در گرم روی چو خیز کردی
بر باد ز برق نعل بستی
آن شاه سوار دولت بخت
در پرده حسن و عشق بازش
سیمین صنمی شگفته خساره
در حسن بدلبری یگانه
حسنی و بهار دلفریبی
سیمین بت و بت پرست یابی
تا قوس بچشم دیده همچو

پی کرده صبا باهنین سم
صد نافه بهار در رکابش
وز بوی گره ز دل گشاده
پیوسته بلاله شاخ سنبل
هم کاکل و هم بنفشه زاری
از کوه گذشته چون تذروی
آتش ز نسیم تیز کردی
بر خاتم سنگین شکستی
زیر قدمش رکاب یا تخت
صد نافه نهفته در نیازش
وز لعل و گهر کشیده زنار
در عشق به پیچ بی فسانه
عشقی و جهان ناشکیبی
صد بتکده زیر هر نگاهی
زنار ز زلف کرده هم تاب

آن صبح که با نشاط و مستی
کرد از ستاره زیب مهدش
از پرورش سپهر ستاره
بالید چمن چمن نهالش
شد منتشر از ازل چنانچه دانی
گردید بدست برد کامش
در صبح بهار نوجوانی
بر خواهش مهر و نشاطش
مستانه بخورش خرامی بخت
اختر به سپهر و دشمن و دوش
گلشن ز تنگ نظر روان شد
بر افسر او گل جوانی
شاداب ببخت کامگاری
شاهی جوانی اندر مستی
خوش آنکه با این فراخ دستی

از غنچه برآمد آن گل ناز
بستند نگار به مهدش
گل کرد به بهر خوشش نظاره
بگرفت جهان جهان نگاهش
او رنگ نگاه کامرانی
از قرعهٔ آسمان بنامش
شد بهره بخشش از عوالی
منصور نشست در بساطش
نعلین بپای کرده از تخت
شاهی بخواهش هم آغوش
طالع ز جوانیش جوان تر
بگرفت جهان بگلستانی
سرمست بجام هوشیاری
کاتش نگن سیر هستیت
هشیار بود درین درستی

[illegible]

از صندل تر کشیده غازه | گلگونهٔ حسن کرده تازه
صد نغمه به ساز پرده او | صد نکته نگار کرده او
پرسیده ز سرگذشت شاهان | برداشته نقش کجکلاهان
با این همه ناز و نازنینی | با این همه پاس شرمگینی
عشق از نگهش نشانه میبرد | چشمش در صد فسانه میزد
میداشت حدیث عشق در گوش | میشد ز فسون عشق مدهوش
می جست ز عاشقان نشانها | میخواند ز عشق داستانها
هر کس که ازو شرر بار | میکرد درونه اش خسک زار
هر گوشه حکایتی جگرتاب | میریخت به مغز صبر سیماب
میبود دلش برهم و زیر | از نغمه حسن چاشنی گیر
بر روی شنگرف نامی عشق | شیرین شده تلخکامی عشق
دانم که فلک بگردش تیز | دوری نزند چنین طرب خیز
نیرنگ قضا بروزگاری | بندد بکف جهان نگاری
دوران فلک کند قرانها | کز پرده برآید این زمانها
آن را که ازین بیان نشانیست | گو باز برد که خوش مانیست

از زهره فلک بلرزه افتاد
جا کرد اکنون هراس میزد
دل ابر دو دیده پاس میداشت
از سایه خود رمیده میبود
بر سایه فسون دمیده میبود
کافتد به فضای آسمانی
تا کم بلا سکی نا گمانی

[illegible]

[illegible]

این فتنه چو من کمر در زد / کافتاد ز جوش و پیک پر دو
از آتش و دین شیشه بر کیست / این هم چو من ...
وین مهر که نقش ... بیست / ... کیست
... این همه پاس و پاسبان را

وین واقعه بیهوشی که در دو
برقی بدرون خانه افتاد
کاتش بدل زمانه افتاد
این پرده که در پرده صحبت
وین پرده کدام پرده کیست
[illegible]
اندوه رخی کند سیاهی
گر نیست حرام من ناکام

باشند به هفت پرده تنگ / آگاه ز نغمهای نه چنگ
بس بر بلا بصد تکاپوی / آرد به زمین ز آسمان روی
پوینده هنوز فتنه در راه / گاگاه شود درون ناگاه
انگیخت مشعبد زمانه / نقشی عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بهم بر آمد / تاریک شبی ز در در آمد
نی غم که محیط عمر کاهی / نی شب که جهان جهان سیاهی
میکرد به فتنه گاه مستی / چون زلف بتان دراز دستی
آتش که ز داغ تو سیه بود / عالم چو کلف بجرم مه بود
تلخ دشت درونه جگر تاب / چشمش چو ستاره بود بیخواب
ناگه گل بخت نارس افتاد / در دیده خواب او خس افتاد
گردش زده ملال بر جاست / در خانه دل خیال بر جاست
دریافت بچشم خود غباری / در سینه نهفته خار خاری
آگه نه که گرد دامن کیست / وین نخجه ز خار گلشن کیست
در جیب گلش که این حسک ریخت / وز زخم دلش که این نمک ریخت
آتش که به سقف خانه در زد / وین فتنه ز دامن که سر زد

[illegible]

آن کیست که در درون سینه — بشکست هزار آبگینه
این باد که زد دامن که برخاست — وین درد ز گلشن که برخاست
دانم ز سپاه عشق گرد است — انگیز جگر گداز درد کیست
این فتنه کز و بدل چراغ شبیست — از موکب عشق دور باشیست
خورشید علم کدام شاه است — چاوش کدام بارگاه است
از سوز که این شراره برخاست — وز راه که این غبار برخاست
این عشق که برده بجانم — پیچیده شرر به پرنیانم
این مرغ که می پرد به بامم — وین بوسه که میدهد به پیغام
این قاصد راز خلوتیست گویان — از جلوه کیست مژده گویان
با سینه پیام و شنه کیست — خونخوار نگاه تشنه کیست
آتش که ز جان ریش برخاست — دود از پس شعله بیشتر خاست
این عشق ز دل چه بست محمل — نی گام شمار و نه منزل
این عشق ندانم از کجا خاست — کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست
جوشش جگر من از چه تابست — در نبض و لم چه اضطراب است
تن رنج قباکشش از میانه — در سینه بمانده پنبه دانه

رنجم نفزای با مداوان
پس گفت کای طبیبان
کز دست که دارد این فن از
بگرفت طبیب دست بیمار
گریان شد و پرسش سبب کرد
قاروره شناس را طلب کرد
بالید و کلاه بر زمین زد
ندیم شد و خاک بر جبین زد

نگاه ز ترتیب درون را
نشتر چه زنی رگ جنون را
چشمی بدل مشوش انداز
قاروره بپرور آتش انداز
این شیشه دل که پر ز خون است
داری نظری ببین که چون است
گر خود دلبرم فتاد کاری

بس گل شگفتند روزگارم
عیبست ز بخت خوشه چینم
امسال که بخت در ستیز است
ای کوکب بخت سوختم واه
از گریه بناله آب سیلاو
با خواب اجل فسانه بگفت
آنرا که شد این فسانه در گوش
خون کرد و درو نهاد انگار

کاین شعله رسید در بهارم
کاین فتنه شگفت در زمینم
دوران فلک چه فتنه خیز است
بر آبله جگر بخشای
وز ناله بشعله تاب سیلاو
از مرگ بجان نشانه بگفت
شد خواب و دیده اش فراموش
بی تابی مرغ نو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق و افسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن و عشق که آشوب چشم ستاره و آسیب دل زمانه بود

خونین سخنان نقش تقدیر
گفتند بس که نل یگانه آشفت
طوفان بلا بجوش برخاست
دستور که راستین عمل بود

کردند بنوک شعله تحریر
زآشفتن او زمانه آشفت
کز عقل و جنون خروش برخاست
دیباچه حل و عقد نل بود

[illegible]

[illegible]

لطیفه قصه از موت می گفتند چنانچه
باخواب می گویند و جان را
نشان مرگ می داد ۱۲
قوله دستور [illegible]
[illegible]
باخواب اجل با [illegible]

آماده عشق شد مزاجش
زین لقت رگ و ریشه یافت تاش

معشوقه نازنین طلب کن
با عشق شگفتان بار غوانی

دستور جهان بجز که شاه
خود را بسر هزار فن زد

گاهی آئینه زبانه رو بیت
دانم که مطبخ نکته پرداز

زیباست جهان بدار و گیرت
گردی که تخت پادشاهی ست

ابری ز زمین سیاه برخاست
زین ابر نمی خدایگان را

شادی جهان بغم برآمد
ماندم که چشم شاهست

زین رو که بوی شاه عالی ست
لبخندش نگویش در عتابش

افزوده به نبض اضطرابش
عنابش بکار تب کن

صفرا شکنش تبار روانی
آمد بدل از غم چو خرگاه

لرزان لرزان ز دست نخچیر
پیوند جهان تبار سوبیت

آشوب شبیبت پرتو انداز
گردی ز مساد بر سریرت

پیشانی ماه در سیاهیست
کز سینه برق آه برخاست

طوفان بلاست آسمان را
بیرون و درون بسم برآمد

در دیده من جهان سیاهست
در نبض زمانه اضطرابیست

هر چه می توان توانا
دانم که پیشه شیرگیری

در تار ... فکنده ...
اندر جگرم از آن کمانداز

بشکسته خدنگ تا بسوفار
از طره فکنده و ...

لیکن ز نشانهٔ ... کدام
این عشق ز عاشقان ...

رنگی بجهان ز نگار عشق است
این هم گلی از بهار عشق است

دشوار بگیر کار آسان
گاهی ز رهی نظر شناسان

قوله دستور آه فوره زخم چو خرگاه صفت دل ...
قوله خود را ...
قوله پیشانی آه یعنی تاریکی ...

رمزی ز زبان بی‌زبانان
بستند ز نکته نکته‌دانان
گوهر بند کشند در درون دانا
افسانه خوش است بهر دانا
مجنون دل از فسانه نپذیرد
افسانه بود درین جریده
حرفی نه گرد ز فسانه ماند
حیفی که ز افسانه بماند

افسانه گران خرد و بساطت
دیباچه چند و لوح راست
ز افسانه چو دید کامیاب است
افسانه نگو فسون خواب است
هر کس به فسانه نظر اوست
از خواب فسانه در گذشت
هر کس به زبان گفت

بر خیز و بتخت داو نشین
بر دار ز چشم تیز بینان
در صید گهی چنین شکاری
سیدا سری فسر بگرداب
یکچند بگردش از قضا
مشتاق نشست مست و مدهوش
سیدا شت درین نشیمن انس
روزی طلبید محرمی چند
از جوش درونه باز پرسید
سیدا ز زبان بهر بندی
کردند بصد فسانه گوئی
هر کس بزبان جادوانه
هر دیده وری بدل نشینی
گشتند بسی فسانه پیوند
دل در گره غم و نظر باز

از غم پدر آو شاد بنشین
نقشی و نشان نازنینان
صبری بگزین و انتظاری
کافتد بکف تو در نایاب
هر نقش چرا ز رنج و غم
هم چشم روانه کرده هم گوش
بر روی زمانه این چه دور باش
کز درد بر آورد دمی چند
وز غنچه نهفته راز پرسید
کین غنچه گشاید از نسیمی
در دفع ملال چاره جوئی
میگفت فسانه در فسانه
میخواندند خطی ز پیش بینی
مژگان بغنودگی نشد بند
انجا چه کند فسانه پرداز

[illegible]

رنگین چمنی ست از نگارت | گلهاست شگفته در بهارت
در خاک دکن که فتنه خیز است | امروز دکان فتنه تیز است
جادو صنمی صنم فریبی | نگذاشته در جهان شکیبی
گلچهره سمن بری دمن نام | از روی فکنده به چمن دام
بتخانه هند چشم مستش | هندی صنمان صنم پرستش
صد هندی بخون نشسته | در بتکده بت به بت شکسته
آتش زن سومنات نقشش | زنار گسل بتان عصرش
پیشش نگه جادوانه | صد بتکده را قمار خانه
صد شعبده جلوه ریز نازش | صد زلزله گرد جلوه گاهش
آئینه شگاف دیده باران | معشوقه آرزو گدازان
شمشیر نگاه خونفشانش | صد جان زن آتش درونش
مهوش دل جگر فگاران | پیری چو جنون نوبهاران
گل غنچه نونهال مستان | ریحانی نوبهار مستان
جادو صفتی فریب ناموس | سجده صلای او به ناموس
شیرین سخنی غریب صد کام | در سینه نشسته شعله بادام

وزتنده شگافت کرده جانا
از خشم و برفت و خان و مانا
رخ زرنگ جگر فسرده برنگ
لبستنگ شکره برلعل نهاده برتنگ
بر روی گل بنفشه کرده از نگه پایی
نا قوس زنان برفته از دو سو پای
از گردش آن دو چشم مست

از شرم فگنده پرده جانا
در روز ندیده پرده درش
در پرده نه سایه خویش
در پرده بصد هزار بازی
در پرده دری و پرده سازی
جز آینه کس نسوده دستش
نرگس سر ندیده چشم مستش
مژگانش سر مرد رفته جانا

در رفتنه فسون او بهر هوش — پیچیده صدای او بهر گوش
رعنا قد او و جامه زیبی — گلدسته بدست دلفریبی
گیسوش بدامن جگر سایی — پیچیده هزار فتنه در پای
چشمش که جهان خراب کرده — در چشم غزاله خواب کرده
شاهنشه غمزه فوج در فوج — طوفان کرشمه موج در موج
هم سلسله پیچ و تاب مویش — هم صاعقه ریز برق رویش
پیچیده بجعد عنبرین تار — در هر خم مو هزار زنار
هر موی چو رشته فسونی — زنجیر بگردن جنونی
وان طره بران عذار مهوش — موئین دامی بدست آکبش
آن را که بزخم غمزه دل خست — زابریشم طره زخم دل دوخت
چشمش که چو فتنه مست خفته — صد دشنه در آستین نهفته
رویش ز غرور حسن و مستی — آیینه بدست خودپرستی
زان رخ که بشعله تاب داده — آتشکده سر بآب داده
صاحب نظران در آرزویش — بالغزمه و ستاره رویش
زان چهره که شعله وام کرده — آتشکده شعله وام کرده

چون فاخته در هوای سرو است | کبکی بگذارش از تدرو است

هر یاد گلی میش بجام است | ناهش خبر که آن کدام است

هستند قبیله و تبارش | حیرت زدگان کار و بارش

شنیدن حسن دمن و شیفته دل و نگران چشم شدن و زردی چهره و سرخی اشک و آه سرد از دل نل برآمدن

دانا که حکایت از دمن کرد | نل را نگران این سخن کرد

برخاست ز نل خروش و هوئی | با صد نگرانئی در روئی

بشکست هزار شیشه بر هوش | یا رفته هزار پایه در گوش

بیچاره ز علاج چون نیافت | بیماری خویش را سبب یافت

دانست خلش ز چیست در دل | وین نوک خدنگ کیست در دل

خنجر که نهفت در میانه | پیکان که شکست بر نشانه

تیری که چنین خلد ببازی | مژگان که دراز و این درازی

از چشم که این فریب و مستی است | وز زلف که این دراز دستی است

افسون که سرد چنین نورد | جادوی که سیرد چنین نورد

یاقوت ز دیده‌ام فشاندی — الماس به سینه‌ام نشاندی
هم سینه به شراره نیز کردی — هم دیده به ستاره نیز کردی
بر دیده در بلا گشادی — بر سینه صلای غم دادی
نی زانکه شکوه از خرد نیست — وین مهر ز نشئم بجای خود نیست
روحی به تنم ز سر رسیدی — خاری عجب به زیبا کشیدی
آورد گلم ستاره گی روی — کاورد به سیم آب رفته در جوی
زین شیوه که دیده‌ام جهان را — منت بنهم ز آسمان را
آوردی از آسمان نویدم — کردی چو ستاره رو سفیدم
چون ماند از این سخن فریبی — با تنگدلی و ناشکیبی
زان قصه چو آنگه پرسید — بشنید حدیث و باز پرسید
دانا ز پی جواب بشتافت — آتش زد و سر آب بشتافت
سگان شاه که به فلک سر افراخت — وز خاک درش کلاه بر افراخت
در موج محیط لغت غرق — منشور زبر اشاره بر فرق
لوح ادبش خط خطابت — طوق سخنش نشیم رکابت
بر فرق دکن کلاه بخشش — بسیار از نخست پای بخشش

بر خاک شکفته بوستانی | در گرد شکفته آسمانی
در گرد فرو دل از غبارش | گردش به ستاره هزار گشته
از خلق گسسته برکناری | وز دل گسسته هیچ تاری
بر دامن چرخ آستین زن | خاکستر دیده بر جبین زن
جز زهد نه هیچ در سرشتش | جز سجده نه هیچ در بهشتش
رخ لاله و مانده از تری شرم | لب آبله کرده از دم گرم
برق نظرش چراغ امید | تیغ نفسش فروغ جاوید
بنهاده به بوستان نصیبش | نقش ادب و کلید توفیق
چشم قضا چو در رضایش | بر فرق قدر گل دعایش
وز بستگی چنین قضائی | دارد دم او گره گشائی
این مشکل بگیرد از نم او | در غنچه گشاید از دم او
گر بخت جوان نماید این تا | از بهر طلب گشاد این کار
چون بنده بود از این نشانه | گنجید در این همه خزانه
[illegible] است که چون شنید و [illegible] | گویا سخن است و در راه
شب چیست [illegible] | خلوتکده خیال بازان

[illegible]

تخت از نظر بر سپهر پایان
در شهر که چون کمی کمر چست
خود را بشکن که فتح از شکست
گر باز تو دل شکست تا شاد
دانم که شکست بر تو افتاد
جمازه گران و در راه کهسار
کوهی بکن و درین میانه
این دم که تراست باده در جوش

جویت بسحر نغمه سیایان
نصرت به نیاز بازبستند
چون ابر ز دو جهان طرازیند
ز انگشت نیاز مسند نشین
بنشین همه جا بلند بنشین
زین سایه بنور تو امان است
این پایه ستون آسمان است

آویخته دل ز تار خورشید | آنگاه ز شیروان امید
ناگه چو سحر دم صفا زد | وز کلبه صلای مرحبا زد
کای بخت ز شیروی برون آی | تا چند برون و درون آی
بنشست حریف گرم درویش | لبیک زنان بیانگ درویش
دریافت گلی نیاز در دست | بر گوشهٔ نطع خاک بنشست
درویش تنی بموی در بند | با رشتهٔ خرقه کرده پیوند
چون رشته سر ز خرقه بر کرد | ز نیسان سرشته در گهر کرد
کای خاک نشین سپهر بنیش | نیسان بهار آفرینش
گر گوش صفا فرا نهی پیش | پندیست بشاه نیل درویش
چون آمده برون نگاری | از پند فشانمت نثاری
از باغ خرد که کرد بستت | گلدستهٔ نو دهم بدستت
وانگاه کشود لب بپدرز | انگیخت سخن بدلنشین طرز
کای بخت تو قبله گاه آفاق | اقبال برافسرت ز عشاق
دانم بشکوهت آدمی نیست | در دانش و بینشت کمی نیست
دانی که ز قدرت الهی | ظلیست بزرگ پادشاهی

[illegible]

همت گشاده دار و هم دل | زین هر دو خزینه قفل بگسل
ساقی شو و آبگینه بگشای | اول لب و پس خزینه بگشای
گنجینه ز تو گشاده خشم به | قفلش بکلید مهر و کرم به
مستی مخور و در خمار میباش | مستی کن و هوشیار میباش
بر بام بر آ و مست بخرام | ز انسان که پا بلغزد از بام
چون کوس زنی ببام درگاه | یاد آر ز ناله سحرگاه
با غیر مکن آن ترانه سنجی | کز غیر چو بشنوی برنجی
این دور نشست می بیاشام | ز انسان که نیفتد از کفت جام
در عدل قدم زنان علم باش | در جرم نظر کنان حکم باش
گر جرم تو هست در پذیرش | ور از دگریست سخت گیرش
بیداد گری ستم نهادست | تو در گذر از چنین نه دادست
از پادشهان نزاد پسند | نی از گهر و نژاد پسند
تو خفته و عالمی بفریاد | وا داد از تو اگر چنین رهی داد
سنگ ره کاروان مکن باج | کین نام بر آرد ت بتاراج
کان تاجران که تاج بخشند | صد قافله نقد باج بخشند

[illegible]

خلقی بسته رشته گرفتار — سررشته بدست تست هشدار
از سختی کیست در جهان تنگ — وز تنگی چشم خانه ات تنگ
ایام بااین همه درازی — تنگست تو تنگ تر چه سازی
هست از نظر بلند سستت — تنگی و گشادگی بدستت
خواهی بجهان نه سخت میری — مخراش جهان بسخت گیری
آن ساز نما که چون نی کوس — خیزد ز جهان نفیر افسوس
بر نطع ادب نشین و مگذر — این مهره گل بچین و بگذر
پیرایه سفله سکون باش — در خانه عافیت ستون باش
صد شمع بپیش یاد میدار — در روز پسین بیاد میدار
یک چند ادب طراز دیرین — آمیخت حدیث تلخ و شیرین
آمیخت دران شب تب و تاب — اهلیلج تلخ را بجلاب
وانگه بنظر نواخت او را — بشکفت شکفته ساخت او را
هم جوی بلاله زارش آورد — هم آب بروی کارش آورد
کیش ساده ز رنگ و بوی سیب — با او دو ترنج داد و یک سیب
این تحفه بیادگار برگیر — سرمایه صد بهار برگیر

از غنچه نسیم یاسمن را | بگشاد چو از رحم جنین را
هم نکته ساسحر به بستان | هم مروحه زن صبا به بستان
دریافت بهار تازه پرور | آبستنی لاله غنچهٔ تر
زان تازه سهی قد و گل اندام | بشگفت سمن بری بهنگام
بر داد ترنج او نهالی | افتاد ز نافه اش غزالی
والا گهری که زاد چندی | در نام پدر نهد بلندی
یکتا گهری که چون کشد اوج | دریا شود از وی آسمان موج
شاه آمد و دوست کام بنشست | در بزم به نقل و جام بشکست
هم تاج بر آسمان فکند | هم ناصیه اش بر زمین بند
در داد صلای کامرانی | بر خواند جهان به میهمانی
نزلی بکشید رنگ در رنگ | کیش بهر بساط شد زمین تنگ
خوانهای نعم جهان جهان ماند | خوان سر خوان چو آسمان ماند
چون بر چمنش گذشت سالی | نخلش بگرفت اعتدالی
باز از گل نوبهار آمد | گلش چو چمن نثار آمد
بشگفت گلش به نور دیگر | بر نور فزوده نور دیگر

نل از کاوش نشتر درد
ور الماس سوده خیال
مرهم کافوری ساختی

وانا گرفتاران پیمان
زین گونه طراز داستان
کاورنگ نشین نل یکی

خونابه چکانی تا سویدا
هم بر سر حرف پیش رفتم
ار چند ز دست توتیش رفتم
دریای سخن بهر کران موج
هر سو ز نشیند درین اوج
گنجینه چرا نهای بدیر
نظارگیان بزم دلپذیر

نظارهٔ شمع انجمن کرد ‌‌ فالی زد و نام او دمن کرد

امروز بجلوه چون تذرو است ‌‌ نوخاسته دلفریب سرو است

زان صبر گداز فتنه داری ‌‌ برخاسته فتنهٔ بهر شهری

افسانهٔ عشق او بهر سوی ‌‌ دیوانهٔ حسن او بهر کوی

برخاسته آتشین بهاری ‌‌ پیراسته نازنین نگاری

در آرزویش نشسته شاهان ‌‌ جان برکف وصل خواهان

ای آنکه دو دیده باز داری ‌‌ با خود ز نظاره راز داری

دریاب که دیده را نظرهاست ‌‌ در هر نظری نهان اثرهاست

این از نهفت یافت نتوان ‌‌ وین مغز درون شگاف نتوان

خوشوقت حریف دیده فرسای ‌‌ پر تارک آسمان زده پای

از همت او دو کون نیمی ‌‌ صد اطلس چرخ در گلیمی

یک گام اگر نهی ز خود پیش ‌‌ ملکی است فراخ دلق درویش

هر رقعه از و نشان والا ‌‌ هر بخیه حساب ملک بالا

خواهم سحری شوی خرامان ‌‌ از جیب گرفته تا بدامان

یک پرده دل اگر شود فتح ‌‌ بینی که چه تنگناست این سطح

ای عشق چه داشتی بجانم | کافروختی آتش نهانم
بس بود به سینه شعلهٔ آه | صد برق زدی تو هم بناگاه
همراه که آمدی بگویم | آتش که منور ره ببویم
چون بی‌خبر آمدی درونم | از چیست که یافتی زبونم
ای سنگدل از چه رو بناکام | بر شیشهٔ بخت من زدی جام
من تاج و سریر بر فکندم | تا در رهت البسر فکندم
شمع تو به کین من علم چیست | من خاک نشین من با چیستم
بودی دشمن جان و بخت من هم | من سوختم از تو بخت من هم
چون کوس بلا زدی بنامم | چون تنگ جهان شدی بنامم
ای چرخ بمن چه بر شکستی | دانم که بفتنه عهد بستی
شمع تو بخانه سوختستی | اکسیر تو خاک شد به بختم
ای کوکب بخت چون گذشتی | سنگستهٔ آسمان نگشتی
چون تیر فگندی از کمانم | بر خاک زدی ز آسمانم
دانم که سر ستیزه داری | فریاد ازین ستیزه کاری
از عشق نبود این گمانم | کاتش فگند بمغز جانم

نشتر بر گشاده تست / جانم بخیال سفته تست
تو در دل و دیده را چه غم / دل زخمی و دشنه را چه غم
بیرحم صنم زخود بیندیش / رحم آر که خون بر مژگان خویش
من آینه از رخ تو جویم / تو تیغ کشیده روبرویم
ای مهر برآمدی تو بر سر

در روز بخت گشت ناسور / زخمی که زدی بجان رنجور
ناوک فکنید چون منی را / کس تیغ زند چو من کسی را
بیداد و بیاد است در دیده / تا دیده زدی بسینه تیغم

بس کان محیط چون بفنا طلبید / کین نیشترم برگ بپیچید
بس آب بخاک غم درآمیخت / کین باد در آتشم درآویخت
بس شام بروشنی زدودند / کین صبح زچاک شب نمودند
بس شیشه بجان دل شکستم / کامد گهری چنین بدستم
عمری بفنا قدم فشردم / کین دست بدامنی سپردم
در خانه چه روشنائی هست / دلرا بدل آشنائی هست
پیداست که چون دو دل بسوزند / از چهره دو شمع برفروزند
بر آه زناله تار می‌بست / صد پرده بر آن نگار می‌بست
گر درد دلی بباد می‌گفت / از نقش غمی بیاد می‌گفت
چون دست بشانه می‌گشت / آشفته برون زخانه می‌گشت
مژگان بجگر نگار می‌بست / در پرده خیال یار می‌بست
میراند سخن زپرده بیرون / سیلاب نگار کرده بیرون
سودای درون بجوش میزد / وز جوش درون خروش میزد
می‌بست طراز خون سخن را / میخواند نفس نفس دهن را
کای شمع یگانه ام کجائی / آتش زن خانه ام کجائی

کرده تصویری که ما بنمائیم نگار کرده عبارت از بیان خیال کرده مژگان جگر ... مراد خیالات و تصورات ... از بیان ... دل بر دی آه ... مرغان ... سپند کرده ... هر کسی ... گله ... در تاب ... این ... سخن ...

شرح جانم و بعض ... ۱۲

گر نیست خوشت خوی ناساز | ق همخانه بگیرمت به بستر ناز
در کوی تو آیم و زهر گرد | جاروب کشم به کف و هم سرو
با وصل تو گر درون نیم شاد | با هجر تو بیرون کن و هم نفس باد
هم تنگ شوم اگر نه بستی | هندوی توام به بت پرستی
شمع تو درین انجمن بسوزم | آتشکده تو بر فروزم
فی الاصل سرست بر زبانم | کز برهمنان نبید خواهم
هرچند که بهر بت نشستم | بگذاشته بت ترا پرستم
حسنت بهزار جلوه در پیش | من بت پرستم آه ازین کیش
هرجا که بدل شوی نگه باز | من بت چکنم به خود انصاف
دستکده تا ترا پرستم | بت بر سر بت همه شکستم
شب من بی تو نالهای خونین | تو بی من خون گرفته چون
من بی تو بخاک و مژه باز | تو خواب گزین به بستر ناز
من بی تو دل بداده از دست | تو فارغ ازین که بیدلی هست
من بی تو زخون دیده گلنار | تو خنده زنان به صحن گلزار
من بی تو بخون کشیده دامان | تو رفته به طرف گل خرامان

[illegible]

برخود بجهان بسیده بیست
دریاب که دیده نکه دست
تا پر کنم از فروغ دیدار
دارم تهی این دو چشم بیدار
نی تو ملاتم شکیب بشکست
گر گر مژه ام ز گریه بشکست
زآن سوی که سوخت صد ستاره
این سو نخاست یک شراره

اتفاق نیاز روز آتش
شوق و من با شعله خود
عشق و من و بیان
اتحاد و رتبه بابا طاهر همدانی

صاحب نفسی که دم بدم بست

گویند ترا که هوشداری
آئینه دیده رو برویت
آنانکه کشند گفت و گو عشق
از گشت تو خود جوی ندیدم
چونست که حال من نپرسی
هرگز ننویسیم سلامی
عشق تو با آتشین زبانه
افسون پری بسی دمیدم
چشمم نگرفت از خت زنگ
با آنکه درین سفر بس هوش
گر بنگرم به پرده خواب
تا در دو خت و فتنه دارم
هر شب من و تازه آرزوئی
ای شاهد عشوه ساز چونی
زین بیش در دو گه غائبانه ورزم

مژگان تنگه فروش داری
پروردهٔ هوش مو بمویت
گویند که خیزد از دو سو عشق
در برق تو پیر تو می ندیدم
از من ز خیال من نپرسی
هرگز نفرستیم پیامی
ادهر بن سوزند ترانه
هیچ از تو پری نشان ندیدم
از گوش در آمدی به نیرنگ
عز و دیگ هم آمد دیده و گوش
بی تابی من نیاورد تاب
آتشکده ها به سینه دارم
تا صبح رساند از تو بوئی
معشوقه و عشقباز چونی
دانی که پرستش نیرزم

[illegible]

عاشق جرسی که بر فغان بست — معشوق همان جرس بجان بست

عاشق طلبی که بی سبب دید — معشوق همان طلب بخود دید

عاشق قدحی که در جگر زد — معشوق همان قدح بسر زد

عاشق خلشی که در نهان یافت — معشوق همان خلش بجان یافت

عاشق شغبی که کرد بنیاد — معشوق همان شغب دلش داد

عاشق نفسی که از جنون ریخت — معشوق همان نفس ز دل ریخت

عاشق که شعله کش یافت — معشوق بدل همان طپش یافت

عاشق قدمی که شام غم زد — معشوق بره همان قدم زد

عاشق جگری که عرق انگیخت — معشوق همان جگر برون ریخت

عاشق المی ز غم ترا دید — معشوق همان الم ترا دید

عاشق سببی که در سر انگیخت — معشوق همان سبب برانگیخت

عاشق رقمی که بی نشان خواند — معشوق همان رقم روان خواند

هر ناله که گل عذار میکرد — در عاشق خسته کار میکرد

هر داغ که آن نگار میسوخت — ریش جگر فگار میکرد

در عشق به بین و پایه او — عشق آنکه گرفت سایه او

[illegible]

[illegible]

تنها نه بدل خلد کنزان سو — وازهم خیاله بهردمن سوی
میگفت چنین و حال میکرد — مینه جنون خیال میکرد
متحیر شده از طپانچه پاره — اشک آمده تا بگوشواره
بسیار ز پرده تار افتاد — تا پرده ز روی کار افتاد
از بسکه چو رشته پیچ تاب یافت — سررشته کار خویشتن یافت
دریافت ز نه کیست این سوز — اندیشه کیست شعله افروز
این زخمه که میزند برین تار — در پرده نهان که میکند کار
بوی که رسید در دماغم — بادی که وزید بر چراغم
از بهر تسلی دل زار — میداشت شبیه نقش دلدار
از بهر شکیب جان بی تاب — بیدل لب آب بود سیراب
میداشت مقابلش نهانی — میگفت بهمان جانی
آیین نقش چیست دل نگارم — کز بهر چی ست یادگارم
از دیدن او طرب فزاید — در رشته جان گره گشاید
در بتکده خیال مستم — بنقش ببین که بت پرستم
درمانده بجود چو نقش دیوار — حیران پرستشش پرستار

[illegible]

[illegible]

گر چشم تو دید نو بهاری
یا گوش تو پر شد از نگاری

گیرم نه نگار نو بهارت
بندم ز بهار تو نگارت

آشفته چنین چراست چون بید
آشفتگی این نه بس بموییت

در تاب مشو که ریخت آبت
در طره بس ست پیچ و تابت

خود این همه چیست خسته جانی
بگذار ز چشم ناتوانی

چون غنچه مپیچ خویشتن را
تنگی بگذار پیرهن را

در جلوه بس ست بانگ خلخال
تو نیز مکش فغان ز دنبال

جادو نفسان پی لفریبی
کردند بسی سپند دوزی

افسانه برفت در علاجش
افسون نگرفت در مزاجش

ماندند زبان خامان بخوری
از آتش کس نخاست نوری

از قرعه زنان و فال بینان
رفتند ره خیال بینان

گفتند پری شبیست در وید
در آینه خویش را نگر دید

با وی که بخواب او در آید
کس شیفتگیش فرو سر آید

بگزید خرد و همنشینی
بنشست پدر بدور بینی

کایا چه فسون سزن است این
نیرنگ کدام فن ست این

[illegible]

صد کار گره فسون بباد
شد رشته گره گره ز افسون
وین رشته سری نکرده بیرون
گفتند بسی فسانه پرداز
وین عقده بر فسون نشد باز

[illegible]

[illegible]

ناگشته هنوز فتح باب سور
و غم رنجی و دوای رنج او
رای برم براحت او
بشکافم اگر جراحت او
در پرده نهان شکفته بیارست
با من ز درون نهفته سازبیت
با مقنعه نو درون سرشاه
وانگه ز دوران زهره باداه

آن مرد پدر چو گشت برزن
کو در و نهفت از طبیبان
حرفی که بود سزای گفتن
تا هم ز نفس بدل نهفتن
آن لعبت نازنین بکام
انداخته قرعه [illegible]
دارد ز خود و [illegible] صبح [illegible]

هر کس که بعشق در نماند		پیچ و خم عاشقان چه داند

افتادن طشت و من از بام و پیچیدن صدای آن بگوش پدر و مادر او و بیچارگی در چاره سازی نزد آن

ای محرم شادی و غم	نظاره کشای عالم عشق
ز آغاز گرفته تا بانجام	دانی چه بلاست عشق خودکام
بر قد شب عشق دلفروزست	گر وصل و گر فراق سوزست
[illegible]	[illegible]
در خانه نشسته سر بازار	دستان زنیش بچاره و اوار
زانجا که لبم شگفت نتوان	آتش بچنگ نهفت نتوان
تا کی ز فسون پرده سازی	بی پرده شد آن خیال بازی
سرو چمن سیمبران بهزاد	کایام چو او بحسن کم زاد
وانگه بدرین نشسته همساز	همخانه و همزبان و همراز
روزی ز نشست من برآشفت	آهسته بمادر من گفت
کای بانوی کاخ شهریاری	خاتون سریر تاجداری

[illegible]

همزاد به بانو این خبر گفت | بانو بجگر لو بخت برگفت
بر خواند خدیو مهربان را | گفت از غم عشق بیغمان را
کان گلبن نو رسیده من | پرورده بآب دیده من
پیچید بخود چو عشق پیچان | دانم که مگر نشست بیجان
گردی که بران پری نژاد است | در دیده عیش دیو باد است
از گرد کشیده لطاره بسته | چون دیده بجون دل نشسته
در رفته بگرسش فسونی | انباشته چشمش بخونی
بر بسته بجون دل نگاری | گل کرده بتازگی بهاری
عشق ار چه نگینه با جرا نیست | رسوائی عشق بد بلا نیست
ننگ است ز حال این سیاهی | در دوده دودمان شاهی
هر چند در آتشم چو نعل | یاقوت کشم بشیشه لعل
لیکن چکنم بنام و ناموس | کین عشق بنام برد ناموس
کی داشتم این گمان که در دست | از بام فلک بنفتد این طشت
اکنون که فتاد شیشه از طاق | در طبل ملامتست آفاق
هیهات ز بی محال کامی | دیگر من و نام نیکنامی

از دور دلش ... مهر پیوند و فسون ما در
شوراگر دون همه بودن ... [illegible]
از مرز ... [illegible]
جائی که نظاره آوری برو
یک چشم زدن نظاره باز ... [illegible]
جانش ... زدن هزار ... [illegible]
... سبز تر شد
افکنده ز چهره ... دلبر تر شد
... [illegible]

یک سوسنم از زر و درود ست
زان هم بلطف خزان کبود ست
آن سرو که هنوز نوخز است
واین میوه تازه نیم خام است
مادر پدرش بخلوت راز
کردند در نصیحتش باز
گشتند بجان انیس اندیش
روشنگر نور دیده خویش
کای چشم و دل و چراغ دیده
آرامش جان آرمیده
سنگ و در قیمت یکیست را
ابر و صدف قیم گوهرت را
هستیم بجان نوازی تو
آگه ز خیال بازی تو
این شیفته جان و دل که داری
وین بهر بسیجلی که داری
دانی نه سزد بنا گفتن
وز پرده چشم ما نهفتن
زین ابر بقصر ما هوا نیست
زین پرده بگوش ما نوا نیست
زانجا که نظر بدل اسیر است
از جوش هوس گرانگزیر است
تقدیر گشتها در و کرد
هر کار بوقت خود گر و کرد
دانی قدری شکیب باید
کز موی بمو گره گشاید
صبر تو ترا گره گشا بس
پرهیز بدیر تو دوا بس
زین زود گرانکی کنی دیر
صیدی تو شو و بپای خود شیر

هنگام طراز باشد این از | خلوتکده بر نتابد این راز
بر آتش اگر بیفگنی عود | بوئیش بدماغ بر دهد دود
چون گل بشکفت در گلستان | مرغان بنوا زنند دستان

گلگشت نل گلستان دل در وست و لاله زار جگر و حسب و نامهٔ آتشین حرف بپای مرغان زرین بال بستن و بقصر دمن پرواز دادن

با نوحه‌گری بشاخ سنبل | زین گونه بنفشه بست برگل
گفت بس که دل نل از غم آشفت | از شورش فتنه عالم آشفت
صبحی ز غم شبانه دل تنگ | از خانه بباغ کرد آهنگ
تا بو که دلش گشاید آن باغ | بر لاله نهد سیاهی داغ
آهنگ جگر گداز ناله | بر سبزه فتاد همچو لاله
دیوانه دلی از آن صنم داشت | دیوانگی بهار هم داشت
هر جا گل و بلبلی همی دید | دل غرقه بخون از آن صنم دید
هر برگ گلی که در نظر یافت | همدست تیر انشه جگر یافت
هر شاخ که از صبا خمیده | بر دیده او کمان کشیده

ناگاه ز جانب سراندیب | گرد خلد برین گلشن بر طیب

مرغان ز تتار پر گشاده | زرین پر و بال بر گشاده

در صحن حسین چو گل فتادند | مرغوله بلبلان گشادند

از حیرت این شکفته بالان | مرغان خیال ست و نالان

مرغان خجسته پر بم و زیر | صد رنگ چو طائران تصویر

تل گفته به تیز تک غلامی | تا بر سرشان فگند دامی

مرغان همه زان کمین گه باد | گردند ببال سخت پروانه

زان تیز پران گسسته پیوند | مرغی ز میان فتاد در بند

صیاد که صید او هوس کرد | از دام گرفت در قفس کرد

زد گرم تر آتشین نفس را | آورد به پیش تل قفس را

یکچند ز صد و نالهٔ زار | گردند بهم دو تو گرفتار

شد مرغ بعاشق نوا ساز | چون کودک نو سخن هم آواز

گاهی سوخته جان و دل بناکام | مرغ تو اسیر این دام

با الم قفسی ست سخت ناساز | تو در قفسم چه می کنی باز

ما و تو دو نوا اسیر جانیم | مرغان گسسته آشنا ایم

گوینده که چون تو در زمانه
امروز بباغ آفرینش
در انجمن نظر پرستان
هر مرغ که در زمانه نشست
دل در نگران دلی بجایی
خط تو رسانیش نهانی
بگرفت نی از همه کناری
چون سینه شگاف کرد خامه
کین نامه بنام جان نواز
در هر دل کوه ازو صدایی
با سینه ناله آه پیوند
تلواسه ماهی از شرارش
خون کرده بیاد هم جگرها
از مرغ چمن نیازهایی
ای از نسب چنین ثبات پرده

کس نیست ز عاشقان فسانه
رنگ از تو برده بهارش
از عشق تو بیش بند دستان
منقار پر از ترانه نشست
خواهی خبری ز دلربایی
پیغام تو گوش زبانی
بنشست بطرف جویباری
انگیخت سیکی فراق نامه
کاندخت مهر درو نه رازی
در همهمه سوز و نوایی
با تار نظر نگاه پیوند
مرغول ز مرغ از بهارش
بی سیمی میان نجی نظرها
از نیل بسوی حسن گدازی
صد نقب بسومنات برده

در پرده دریده پرده دیسن
ای کرده نهفته عشق سازی
من با تو بصد خیال بازی
ای داده بدیده خون ترازی
با غمزه سپرده سینه هایی
ای از تو بر انگیخته صد ننگ
افتاده ز صد هزار فرسنگ

دیوانه ام از بهار حسنت
بنشست بروزگار حسنت
رنگ از رخ نوبهار برده
روی تو چمن بکار برده
از جای بلند ناوک انداز
ای غمزه بر فتنه بصد ناز
چشم تو نماید دان فلاخن
ای کرده بمرغ دیده سن

دارم بهوای نوبهاران / آتش چمن شراره باران

انداخته ساقیم به محفل / در داروی بیهشی بلاهل

تا بوی تو رفت در دماغم / از بوی چمن بود فراغم

موئی شده ام ز ناتوانی / مو بر تن من کند گرانی

لیکن بخیال روبرویم / در جنبش شوق مو بمویم

هر چند همه جهان خیالیست / وز خواب خیال ما مثالیست

خود گو بخیال چون شکیبم / خود را بخیال چون فریبم

آنکس که ز درد دل سخن گفت / وصل تو و وای درد من گفت

نی عشق شناسم و نه عاشق / نی طرح فراق و نی وصالش

دردیست مرا نشاط پرورد / گویند که عشق لذتست آن درد

عشقم که نصیبه الیست نوش / نامش نشنیده بودم از کس

این شعله ندانم از کجا خاست / گر زهر بجوی من بلا خاست

زین گونه که سوختم بصد سوز / گویند تو بودی آتش افروز

این شیوه و نو بشی که بیگانه ام / از عمر چگونه بر شمارم

بی وصل تو زندگانیم چیست / صد شهد به مرگ [illegible]

زان پیش که شمع گل فروزد | پروانه ز عشق لب بسوزد

با او تو رسید بر چه غم سم | بودی تو زدند بر دو عالم

با یاد تو فرق بت شکستم | زنار پرستش تو بستم

زان پیش اگر نکرده ام جوش | بودم ز شکوه حسن خاموش

از صبر و دل و خرد گذشتم | بگذر که دگر ز خود گذشتم

عشقت ز خودم ربود دریاب | دریاب مرو ز زود دریاب

دریاب که دودم از جگر خاست | وز هر بن موی شعله برخاست

دریاب که خاک خورد خونم | آتش بدماغ شد جنونم

دریاب که شعله های آهم | آتشکده کرد بارگاهم

گل و زلف و رخ در جگر چند | صندل همه باغ و دود سنبل

عمریست که انتظار بردم | صبری و دلی بکار بردم

اکنون که شدم ز عشق بیدل | نی صبر بجای ماند و نی دل

آن صبر که بود همعنانم | برتافت عنان بامتحانم

آبی که فزودی آبرویم | شد سنگ فتاد بر سبویم

بادی که بهار دشت جانم | شد صرصر و لرزه خزانم

ور دیده بغمزه اش بپاشی
صد شوق جگر بتیر مژگان
ور دیده برخ نگاه پنهان
ور اشک بپای او بجودی
ور آه بگوش او رسانی
از دوست وعا بدامن او
ور روح نثار ره تن او
از غم بنشاط او گدازی

خود بلبل مستی و چشم مست داری | بر شیشه و سنگ دست داری
گر از شیشه مرا دهی بمحفل | در سنگ زنی بشیشه دل
دانم که بود بروزگارت | در دست کرشمه اختیارت
دانی که بود خجسته پیوند | لعلت بچو سن زمردی چند
مائیم تو و لفلش یک گامیم | مائیم تو و نخل یک بهاریم
گر از تو نظر بگیرم زنگ | ریحان بگلی نزاست تنگ
گر دیده بدیدنت دهم آب | نرگس بسمن خوش است بخواب
من اختر آسمان تیم ادام | بپذیر که دل بباده دادم
دریاب که بردم انتظارت | ای جان و جهان همه نثارت
بنگاشتمت بخون کتابی | بر آرزوی گل جوابی
این باده که بر سمن چکیده | خونیست ز دل بسوی دیده
این دوده که زد رقم بخونم | دودیست ز آتش درونم
این نامه که غم نگار عشق است | گلدسته نوبهار عشق است
این خط که ز دل نهفته یاد است | از دل بسوی من نیاز است
این نغمه تر که در نورد است | یک ناله بصد هزار درد است

[illegible]

جادوی فسونگری ببازند — زین گونه و دو نغمه داو پیوند
کاین مرغ که داشت نامه زان — چون طایر شوق کرد پرواز
او نامه عشق بسته بر بال — صد قافله آرزو ز دنبال
همچو دره هوس شتابان — هم کوه نوشت و هم بیابان
لرزان که ز نامه گرانبار — از خستگیش بال بگسلد تار
مرغان دگر بلند پروان — هم جلوه و هم تگ و هم آواز
چون برق هوا نورد گشته — چون صاعقه تیز گرد گشته
بر قصر و من رسید سرمست — تختی بکنار بام بنشست
کاندازه بگیرد آن حرم را — در روزن در نظر کند صنم را
در ساحت باغ و پیش پیش — در گلشن وصل چین بدیش
آمد پر و بال سست کرده — خود را بنظاره چیست کرده
بشگفت چو گل ز رنگ و بیش — بر سبزه نشسته رو بر ویش
مرغان همه هم خرامان — پرها بگشاده همچو دامان
هر دم بخرامشی در آمد — کاندر نظر من در آمد
ناگه ز رو من خروش برخاست — گفتی ز نهاد جوش برخاست

[illegible]

انشا اول نامه نامه پیمایان
گلگشت نوای نغمه سرایان
با مطربی کبوتر دل پیغام
از حرف او زهره گل پاره
صد شعله نهان بحرف حرفی
دیوان حظوظ عشق را شرفی
مطلع جنون که شعله بنیاد
بر لالۀ دل ز داغ افتاد

باهم قلم رنگ بجگر فتاده
آمد چو تذرو کوهساری
در سایه سرو جویباری
بنگاشت ز سوز دل نهانی
هر حرف سواد اضطرابی
وان نامه چو نقش بست در پیش

دارم خبری ز عشق بازی / از عشق بیال پیشه رازی
پیدا ز کتان لیلی زمین بست / بر دست وسن شکفته بنشست
گلبرگ ز نکته زرفشان کرد / منقار ز غنچه گلفشان کرد
کین نامه خود زبال بگشای / دیباچه صد خیال بگشای
این نامه که آتشین بهارست / از ناله بلبل کف شرارست
زان سرو چه بهار نوجوانی / دارم سخنی دگر زبانی
گاهی صبح تتاب پرشب بین / کز جان زنگی ست بر لب بین
من از تو و ز آتش تو عمر / دستی بدلم که رشتم از دست
سیرم بغیبت ز زندگانی / کردم خبری دگر تو دانی
چون کرد من ازین سخن گوش / سرپنجه فتاد دست و پا هوش
بعد از نفسی بهوش آمد / خوناب دلش بجوش آمد
کرد از مژه نظاره چون رند / با هم نفسان اشارتی چند
کان مه که زند در سر گام / تا مرغ رسیده را کنم رام
خود را همه همرهان کشیدند / وز قند لبش طوطیان چشیدند
آنگاه بپای سرو بنشست / گلدسته صد بهار در دست

مکتوب بلبل

در هر خم مو جنون نهفته / در هر مژه صد فسون نهفته

در نرگسشان همه فرنگی / در آهوشان همه پلنگی

خودسر صنمان خودنمایند / بندگره و گره‌گشایند

با خودسری این کرشمه‌سازان / دارند سری بجانگدازان

آن نامه که نازنین رقم زد / وان شعله که از تنش علم زد

خواهم نفسی و هم گشادش / وز خون جگر کنم سوادش

عنوان سخن بنام معبود / کافروخت ز دل چراغ مقصود

طراح نگارخانهٔ خاک / بنای کهن‌سرای افلاک

کرسی نه کاخ آفرینش / مصباح فروز طاق بینش

هر قطره ز فیض اوست قلزم / هر ذره از او سپهر انجم

زو نقش سپیدی و سیاهی / زو جوش و خروش مرغ و ماهی

کرد آدمی از خرد فلک‌تاز / وز بال بمرغ داد پرواز

از من که بحیرتم فسانه / سوی تو شهنشه زمانه

از من که شدم بهجر پامال / سوی تو خدیو تخت اقبال

یعنی بلبل از من سلامی / وز دیده بسوی دل پیامی

گوش همه بر فسانهٔ من
افسون جنون ترانهٔ من

زندان پری است خانهٔ من
دیوانه همه ترانهٔ من

آهم نفس جنون میدمد
وز سایهٔ من پری رمیده

شوق تو ز سبزه رنگ دارد
دیوار و درم به تنگ دارم

از هر طرف آه ... پیچم

به من هزار جان ناشاد
هم بادم و هم بلبل فریاد

از نالهٔ عاشقانهٔ من
حسرت کده ایست خانهٔ من

گل کرد جنون به روزگارم
آتش زده عشق در بهارم

افروخت بلا که سینهٔ من
آتشکده کرد سینهٔ من

با وصل تو گر شوم هم آغوش
هستم بخیال وش بر دوش

زین شعلهٔ غم که سر بلند است
چون شعله شراره ام سپند است

هر شب ز غمت بعد تب و تاب
تا روز بر آتشم ز مهتاب

هر روز بجان حسرت اندوز
دربسته نهاده ام سیه روز

تا عیش ز خانه تنگ برخاست
دیوار و درم بجنگ برخاست

بر خانه نشاند اضطرابم
از بستر گل رمیده خوابم

لب تشنه بود چمن بجویم
خون میچکد از گل جنونم

هر دم بهوای تست دمساز
هر موی ز گیسوم به پرواز

گر طره گسیختم چه تدبیر
گر شوق توام گسسته زنجیر

مو کندن من ببین بدین رو
گر خود نگرانش ام سر موی

مگسل بکلم بسینهٔ ریش
من خود زکلم بسینهٔ خویش

قوله گر طره یعنی اگر موی گیسو را از هم جدا کردم و پریشان نمودم چه تدبیر چرا که از غلبان شوق زنجیر گسسته ام ... قوله افسون یعنی هرکه ترانهٔ من بشنود دیوانه میشود و چون من پری گشته ام خانهٔ من زندان پری است و ترانهٔ من مانند دیوان و بعض نسخ دیوانه همه ترانهٔ من

تو دیده گشا بدلربایان / چشم تو بلکه نیست شایان

مخراش دل بلاکش را / از پنبه مکاو آتشم را

جانا تو کجا و آتشین دل / این شعله به بیدلان فرو هل

رحمی آر بجان بیدل خویش / مگذار غزال بسمل خویش

عشق تو رسید رو برویم / شوق تو کشید مو بمویم

عشق تو که جان من تن اوست / در هر بن موی من نشیمن اوست

در عشق دلت صبور تا چند / این باد و فسون دوست تا چند

دانی که ز عشق داستانهاست / در دهر ز عاشقان نشانهاست

من خود ز غمت وست سر گشتم / بوی تو کشیده مست رفتم

بختست ز ساحل تو بی بهره / من تشنه لب و تو بحر لبریز

در حسن من و تو هر دو نوخیز / با هم تو و شاخ گل دلاویز

در پیکر باغ نقش دیوار / سازند قرینه با بدیدار

هر جا که تو و جلوه شمشاد / همسایه نشست سرو آزاد

ای نخل بن تو دیر پیوند / شمشاد تو بی قرینه تا چند

ما و تو دو در بحر زادیم / دو اختر آسمان نژادیم

[illegible]

بودند شهان قرین این کیش
کانکس که ز دودمان شاهی
... لان ده رخش کجکلاهی
میخواست چو مهر و نسل پیوند
میکرد در سلک گوهری بند
مزدوری صفت سخن گزاران
میرفت ز شهر شهریاران
میداد نشان که در فلان روز

در مهد بقا نهاد ازین پیش
خوانند بگوش هوشداران
چون باد پیام نوبهاران
گردد ز بخت مژده گویان
گیتی کاست وان شنیدن ...
در مرزه در رسم ...
گردد ز گزین ...

دل کاوی مهر و کینه میکرد | جاسوسی این دو سینه میکرد
دانی که نجم عشق دل چه خواست | بوی می عشق بوی ما است
مشکل بود این حرف نهفتن | چون شعله بتار پنبه نهفتن
بنشست شبی بخلوت خاص | برگفت به محرمان اخلاص
کز گردش چرخ جهان گذشت نتوان | وز راه زمانه گشت نتوان
این چشم و چراغ زندگانی | شب تاب خجسته لعل و کانی
خواهم که بطالع دل افروز | دیگر شب همسری کند روز
از چشمه اگر جگر کنم سیر | نی زود درود تر است نی دیر
بر خوانند صفت صدنشین را | اختر شمران تیزبین را
دانا نگران بچشم شب تاب | در دست علاقه سطرلاب
گردد از نظر دقیقه دانی | نظاره شعری یمانی
بس دیده بدیده شد فراپیش | تا ساعت سعد شد کم و بیش
گفتند به بخت فیروز | در ساعت نیم روز نوروز
سازند دو نخل تازه پیوند | آمیزش گل کنند با قند
این عهد بهین نگار بستند | آیین بهین قرار بستند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معشوق بچشم خود گزیدن ‌‌‌‌‌ وانگاه بعشق آرمیدن

در معرضه سوال ایستادن ‌‌‌‌‌ وانگاه عنان ز دست دادن

دل را ز خیال گلستان کرد ‌‌‌‌‌ زین به چه بود اگر توان کرد

عشقی که چنین کند بجان نیست ‌‌‌‌‌ با او همه عمر میتوان زیست

این عشق خوش است پرده انداز ‌‌‌‌‌ از پردگیان پرده ناز

کمتر بود این فروغ دیدار ‌‌‌‌‌ در چشم دریده های بازار

گر درنگری بچشم نیرنگ ‌‌‌‌‌ گلهاست بباغ عشق صد رنگ

مشاطگی نسیم عنایت یاسمین ادا در چمن ساز بهار بها نمودن و جنبیدن موکب نل جانب شهر بنوال و دمن دوست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

چون اندم باد نوبهاری ‌‌‌‌‌ گل بر سر شعله زد شراری

بر دست صبا نگار بستند ‌‌‌‌‌ پیرایهٔ نوبهار بستند

دوران بهار رنگ و بو دا ‌‌‌‌‌ گلدسته بدست آرزو دا

گل کرده بهار عشوه سازان ‌‌‌‌‌ جوشیده بباغ عشقبازان

سیراب بهوای عشوه دانا ‌‌‌‌‌ دوران چو مزاج ل توانا

[illegible]

از خط اصیل تا به بیدر
انبار شده بر ده و گهر
از زیور و زر کشیده پیل پیل
در گنج روان پیل در پیل
دریا دریا ز عنبر تر
صحرا صحرا ز مشک اذفر
گیسوی عبیر پریشان

پرورده بصد بهار تاریخ
آن قشقه که صد چمن بیارد
خرمن خرمن ز زعفران و
بویش ز چمن هزار چندان
میکرد دماغ عیش خندان
از صندل عود و لیسه بسته
وز سنبله و لعل و بسته
آکسون چه رنگ در رنگ

مرغان چمن بنکته رانی | چون برهمنان به بیزبانی
ز آتشکده باغ برده ناموس | بلبل ز گلو گشاده ناقوس
چون در رگ لاله جوش در جوش | ریحان بنفشه دوش بر دوش
بر دوش بنفشه را به تعجیل | کاینجا نه زنند جامه در نیل
در دیده وری چشم بلبل | ز دمیل بسرمه شاخ سنبل
آب از لب جوی نغمه پیوند | بر سوسن ده زبان زبان بند
از سبزه تر بچشم بینا | مستانه هوا شکست مینا
سرگوشی گل بهر شش آغوش | بر صحن چمن گشاده فریاد
نرگس که بخواب چشم مستش | از جلوه باغ دیده مستش
بر بالش عروس گل ببالین | از خنده نه برگرفته کابین
گل پرده شرم بر دریده | با بلبل ... کشیده
در مطلع این چنین بهاری | کاورد فلک به روزگاری
نل آن فلکش بخاک بوسی | آراسته بهار نو عروسی
آهنگ رباط و دکن کرده | صحرا ز گل هوس چمن کرده
شد ساز بهار داده سامان | در سایه سرو گل خرامان

آن سبزه نشان بهشت نازی
پروردهٔ سبزهٔ مجازی

از خیمه چمن چمن در و دشت
کاندیشه در و در و گلگشت

آن تازه نگاه هفت خرگاه
بگرفت از این بساز تر راه

بگذاشت عنان زیبنگه خویش
خود در پس آرزوی دل پیش

تا دیده براه کار سیر کرد
نظارهٔ صد بهار سیر کرد

سبزه و گل سمند رانان
سر در قدمی بسوی جانان

بشتافت ز بانگ دست دوست
پر بود ز عشق مغز تا پوست

فارغ ز بهار بوی عشقش
شیدای وصال در وفاش

شیدا و نسیم مژده یار
بشکرد نشاط در دلش کار

بنشسته به پشت اسب یاران
برجست سمند شوق گویان

صد بهار بهار عشقش
دنبال نگار مست جانش

بشکست بهر قدم در آن راه
امید دراز و راه کوتاه

میراند فرس چو کامرانان
تا دیده سواد شهر جانان

افروخته دیده مراوش
افزود سواد بر سوادش

زان بادیه چون سپرده راهی
بنمود ز دور جلوه گاهی

آیینه بدست باغ داده
چون صبح سمن نقاب بسته
از چهره نقاب گل گشاده
رنگی می و ارغوان گشاده
بر گل شکن از موی نشسته
قندی و هزار جلوه در بار
چشمی و هزار غمزه در کار
در خون بلبله چمن نگار بسته
از خنده رخ بهار خسته

وز غنچه چمن ز بنفشه بسته
باغی چمن نهاده صد داغ
وز جیب دری گشاده بر باغ
می آمد و گل ز دست میرفت
میرفت و نسیم مست میرفت
جائی که گل ایستاده بود

والا پدر بزرگوارش
در پرده نشسته پرده دارش
بگرفت طریق میزبانی
در داده صلای میهمانی
از همنفسان و همنشینان
بگزیده پذیره راگزینان
زرین کمران ستاده هر سوی
بر صدر بساط مرحبا گوی
هر تاجوری ز کشور خویش
زد گام طلب بلشکر خویش
شاهان همه پیش پیش رسیدند
آتشکده هوس دمیدند
هر یک بشگفاند انجمن را
بنمود شکوه خویشتن را
هر یک بنشسته نازنینی
هر سرو قد گل زمینی
هر تخت گزیده تاجداری
بشگفته چو تازه نوبهاری
هر تاجوری خدیو دهری
آراسته مجلسی چو شهری
هر یک بخیال آن پریوش
کان مه چو فلک کشد در آغوش
هر یک هوسی تمام در سر
سودا و خیال خام در سر
هر یک بهزار رنگ و سامان
مجنون بهار آن گلستان
وآن گل چو چمن بکار در دست
دیوانه آن بهار در دست
ناگاه ز پرده شد خرامان
از نکهت گل کشیده دامان

آوازهٔ نل شنید یک چند | کش دل به دمن گرفت پیوند
در پهلوی نل ستاده چندی | از صورت او خیال بندی
داشته امیدگاه پیوند | کامروز شود وصیت زا
گشتند باز نوی مشتاق | هنگامه فروز خیل عشاق
جادو نگهان لعبت خود کام | در پهلوی نل گرفته آرام
خود را گرفته در طلب ست | در صورت نل برآمده چست
بر لوی دمن ستاده مست | در پای دمن فتاده از دست
نگذاشت ز بسکه زد فسون برق | در پیکر مردم و پری فرق
در جلوهٔ دمن بجان بیتاب | ریدپری ایش کرده سیماب
بیسوخت که وا همی بن کنم | فرقی نه ز دوست تا بدشمن
دیوانه شدم درین سرانجام | بر فرق ستاره بشکنم جام
حیرانم ازین طلسم نیرنگ | ای بخت مزن بشیشه ام سنگ
یارب در این طلسم کشا هی | نیرنگ طلسم خانه نهانی
ناگاه کشود پردهٔ راز | شد تیر غیب پرتو انداز
کای بشناس مشتری را | کاینجا بنشان و بهر پری را

مژگان بهزار غمزه آمیخت
بشکست و دو دل بکامرانی
شد سد و آرزو بپایی
عشق شکست آرزوی کام
بی می خرد و خراب میشد
مستی نظاره بیش باقی
عشرت به پیاله نیز و چنگ
مستانه بعشق لاابالی
برعشق فزود مستی
جایی که بجز ... این دو مستی
تا آنکه حجاب آرزو ساز
[illegible]
تا سینه کام شد هم آغوش
پیچیده ز ران ... ساز
[illegible] نظر ز نیش برخاست

ابرو بهزار عشوه آویخت
پیوست دو خون به مهربانی
ابرو و نگه پیاله و می
هم ساقی و هم شراب و هم جام
وز رشک پیاله آب می شد
می خورد بجون خویش بشکست
تا آنکه نماند شیشه و ننگ
گردند دل [illegible] بخالی
خود عشق به بین و مستی
خود فتنه کند و راز و مستی
شد پرده نشین پرده کراز
یکسران هوس عنان گسل شد
گلدسته صد ستاره پرورش
گردند و غنچه بوسه بازی
گلبرگ حیا ز نیش برخاست

[illegible]

سیکرد نشاط خفته بیدار | تا تن زنی بر شبین تار
چون چشم شکرلبان گلفام | آمد دولت مشتری بدام
بر تارک عشرت زمانه | مهر بخت کمرانه تا کرانه
رفتند بنزد گل سپرده از دوست | خفتند دو غنچه لب بلب بست
چون صبح ز رخ سمن گشادند | از باد در چمن گشادند
آیینه صبح عالم افروز | بنمود رخ از دریچه روز
برخاست صبا بسیج بستان | در غنچه شگافی گلستان
چون صبح و نسیم دوش بر دوش | برخاست سمن بگل هم آغوش
ریحان ترا نگار بسته | گل از عرق بهار شسته
زان شهر حجنه بره کشیدند | موکب ز پی تخت کشیدند
بودند شکفته وزکاران | چون سرو سهی بنو بهاران
غمهای جهان بسینه رفته | هشیار نشسته مست خفته
در جلوه بخت کامرانان | برده فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شیشه و جام | برگشته ز شان دماغ ایام
راندند ز بخت کار و بهها | مانند ز بهر دستانها

زان ... کش ... پنهانش
افزود گره بموی کارش
بنشست بلا بجای ... ش
افتاد قدم ز ... ...
افاست ... و بپای ...
لا ابالی ... تمکینش
چو شیفته رفته در کمینش
اندر بفسون چاپلوسان
در سعی نشاط خاکبوسان
بنگر که چه نقش خیزد از طالع
دزدان بکمین خانهٔ پاس
گفت ای گل باغ شادکامی
فرخنده برادر گرامی
تنها منشین که هیچگاهی

چسپید زبس جنون بآتش | زو شعلهٔ صبح در خروشش
عشاقش بفسون عشق شب بند | عشقش بجنون گرفته پیوند
از تاب سموم نگرش گشت | چون جام مشعبدان سرش گشت
زان تازه بهار رنگ و بو رفت | خشکی بدماغ مو بمو رفت
آشفتگی بجنون درست شد | زو لیک کسی بموی کرشد
زان شعله تفی نماند باقی | افگنده نمک بباده ساقی
سامان نظر از استقامت افتاد | سررشته ز انتظام افتاد
والاخروش حال گشت | طبع از ره اعتدال گشت
دود از گل نوبهار برخاست | وز ساغر می غبار برخاست
از جوش فلک بکینه داو | می‌ریخت ز آبگینه داو
زین سنگ که فرق ماه بشکست | هنگامهٔ بارگاه بشکست
سودند دوای کوه و هامون | کردند بسی سفوف معجون
نگشید دگر درین تب تاب | جستند علاج او بجلاب
زین هم چو نیافت تن فراغش | بر فرق بسوختند داغش
عشقی که رهش بصد فسون تند | بر تارکش این گل جنون زد

[illegible]

این فصل تو خوش بود درین درج — تا از پی عشرتی کنی خرج

چشمی بگشا بگردش کعب — در دفع ملال پیشه کن لعب

چون آن ز جنون نزار گشته — دیوانه ز صد بهار گشته

طبعی بقمار یافت مایل — افتاد بورطهای هایل

گفت ای تو حریف بازی من — پروردهٔ بدل نوازی من

ما او تو دو مرغ یک بهاریم — ما و تو دو شریک شکاریم

دانم که چو من توی درین باغ — دل آشفته ام بلا به و لاغ

بر نطع قمار خانهٔ وصل — صد گنج بآزرو همه حاصل

چون گوهر دوستی بدل هست — گو گنج ز رجان واز دست

وانگه ز پی قمار بازی — گسترده بساط فتنه سازی

بنشست و در خزانه بگشود — راهی به قمار خانه بگشود

او ساده دل و حریف پرکار — او خفته و باغ فتنه بیدار

بنشست نل برادر من — درباخت حریف داد اول

چون نقش مراد دید از دور — نل شد بفریب فتنه مغرور

کین قرعه بکام بود گردان — با نقش مراد جام گردان

تا مال و منال خویش در باخت

چون کرد زمال و گنج پرداخت

بر ملک فتاد نوبت کار

صد بازی تازه صفش بکار

کان هم ز فریب نقش و ...

بر موی نظاره دیده بر کن

تیز نگر زمانه را نظر کن

هر چند که سر فراز بشود

آخر ز فریب باز بشود

نل آن سر ... معزور

مغرور ... بلکه مال

شد هر دو ز دست فتنه پامال

فی الحال او ... زنال

چون گشت ازو ستاره بخت

تاج او و گذاشت فی الحال تخت

[illegible]

کامل‌خردان صدر والا / دیدند چو دست فتنه بالا

کردند ملامت از قمارش / گفتند از آن می و خمارش

این نقش چو بود سرنوشتش / بیرون نشد این خط از سرشتش

این سنگ فلک بکام آورد / وین قرعه قضا بنام آورد

چون سوخته تف جنون بود / پند خردش همه فسون بود

بودند نظاره سنج چالاک / در گردش قرعهای افلاک

چون عشق جنون بهم برآید / طوفان بلا ز غم برآید

عشقی که کمال او جنون نیست / شایسته حسن ذوفنون نیست

بیچاره جنون بصد بلا داد / بر فتنه برادرش صلا داد

کردند بشهر و کو منادی / کین بادیه گرد نامرادی

زین ملک برون روید شتابان / تنها سپرد ره بیابان

دیوانگی ایش بشهر پابست / دیوانه بدشت سازگارست

فریادکنان برآید از شهر / فریاد برآید از دل دهر

بستند بتیغ پیش و پس را / با او نگذاشتند کس را

کس همسفرش بجز رسن نه / همجلوه بجز جبین نه

ز افسون آن بهار خندان | انگشت گزیده گل به دندان
از جلوه آن برهنه پایان | مردم به بهشت دست خایان
دوران قدح طرب بخون زد | قرابه عیش واژگون زد
ایام بکینه‌اش کمر بست | دل را کمر نشاط بشکست
در عین بهار چشمه افسرد | در گلشن بخت لاله پژمرد
روزی سیه از کمین برآمد | گرد شب ماتمین برآمد
از خانه او نهال چون رست | در تارک او گل جنون رست
هم خاک بخورد از زریشش | هم آب ببرد از زریشش
بشکفت شکوفه جوانی | گل کرده بهار زندگانی

انداختن زال دام پیرهن ابر مرغ و پرواز کردن مرغ با دام پیرهن و ماندن او در آن دشت عریان

دوران که بصد طلسم سازیست | در پرده او هزار بازیست
از پرده این طلسم خانه | صد رنگ برآورد زمانه
آمیخت ز رنگهای نه خم | آمیزش رنگ و بست سر خم

عریان چه پیاله کرد و هیهای
ام باد و زده پیاله بچه سستی
ام خاک فشرده بچه در موی
میگفت که آه من چه سازم
با طالع خویشتن چه سازم
ام دود برآمد از نهادم
ام باد سموم شد شمالم
این روز سیاه کس مبیناد

در هم در دوشت کام فرسا
در روز سیاه خویشتن غم
دم ماند روان برون ز روزم
دل در پی عشق و سینه در تاب
عقل با لب خشک و چشم پرآب
از من تن برامد از دو
تینگونه که دل فگار ام از دو

از آتش معده دود برخاست | گرد عدم از وجود برخاست
چون از روز سموم غم بر آید | و دود از دل صبحدم بر آید
ناگاه ز بس غم شغب ناکی | تفسیده جگر فتاده خاکی
تل گفت بصد جنون که ای زیست | با این غم و غصه چون توان زیست
چون جوش زد از درون حشیمش | بر جا نبودی فتاد خشمش
مرغی که قریب صد نظر داشت | بر نقش فگار بال بر داشت
مرغی که باضطراب می گشت | بر آتش خود کباب می گشت
پر زاده بحرص تیز چنگال | بر جستن مرغ آتشین بال
شد گرم و کسی مرغ بشتافت | کان مائده در خور خورش یافت
تا مرغ رساند خویشتن را | وز تن بکشید پیرهن را
تا پخته شود امید خامش | بر مرغ فگند همچو دامش
تا که بپرید مرغ با دام | تل ماند خجل برهنه اندام
پرواز گرفت مرغ عیار | افشاند نوای تیز منقار
کای سوخته بخت این چه فن بود | بیهوده چه دشمنی بمن بود
ای چون عقل داده از جنگ | از بی رهنی همباد دلتنگ

گر شد سپهم رسیده اقبال
از ریگ روان سپاه دارم
گلشن ز نرگس نگارشتم
گفتم که بهار عشق دیدم
بود آن ز بهار عشق تو لوئی

تخم زسپاه فتنه پامال
در باد تخت گاه دارم
نظارگی بهار عشقم
گلها بهزار رنگ چیدم
وز دور نموده رنگ تو

یافتن زال بد و سیمگون ماهی بیجان را بر کنار
رود و بیوی جان بخش دمیدن
شدن و پیوستن و سیماب شدن

ای آنکه شیمه چشم منیش
هر ذره ز صنع انتخاب ست
گر چشم و دل تو ست بین ست
تا چشم تو را ایمنی ز نیرو
زین منظر هفت پرده بگذر
خون کن به نشاط تلخ نوشی
این میکده جای هم زدن نیست

شکر خط و خال آفرینش
هر لفظ ز معرفت کتاب ست
ابروی تو نقش آستین ست
قد تو کج ست پا تا فرق
وز دور نظاره کرده بگذر
بدمستی تست گر خروشی
زین بزم برون قدم زدن نیست

جان باخته سیمگون ماهی
گه دیده برون چو چشمه آب
دیدار دو در رسیده جان بیتاب
بیجانی تن کشیده ...
...
گفتا ...
بی جانی این ...

با هم لب ما هم آبروی یار تخت
رفتاک سیمه سوی یار تخت
کالش زنخم زجیبار سبت
نگرکه زمانه در چه کارست
نقش سیده جگر بجا کی ماند
در باد و هم بلا کی ماند
تا گشته بلا ... بخت ...
تا هم چو این دو بای امروز

بود بر یک دفتر در تاب
جان تو نشان در آمد از آب
دائم بعفیفی و سیاهی
آبست حیات مرغ و ماهی
نل چشم تری بر آن دو افسرده
چون بود بفصل دی فسرده
آمد بهزار درد و ناله
بیامد فشانده چشم نمکی
کز چند که چشم تر سیاهی
مشکین بجهان خود یقین کرد
کز بحر نشی و من چنین کرد
کز بهر حریف هیچ نگذشت
در دل بجز این بسیج نگذشت
با یاد به درمیان بیاورد

آشفته و من ز صبر مانده | ماه طرفش در ابر مانده
جان و دلش از قرار مانده | صبر و خردش ز کار مانده
چشمش ز سرشک تیز بی آب | چون چشمه خشک مانده در تاب
نل هم ز حیات سرگشته | بر رزم اجل دلیر گشته
از خشکی لاله غرق در خون | تشنگی گدازد دل جگرگون
گفت ای ز امید مانده دیم | بر کف بنه این دو لعبت سیم
از هر مژه دجله روان کن | چشمی تر ازین دو خشک جان کن
در سوز دلشوی و بر کران نه | در شعله کشش و زبر گرفتن آن نه
من نیز بر دو بار رفتم | آلوده صد غبار رفتم
دست از لب جویبار شسته | تن را چو دل از غبار شسته
خود را کشیدیم اینک اینک | پیش تو رسیدیم اینک اینک
گل و نت شکیب از این برد | وان سیمتن آن دو سیم تن برد
چون یک نفس از این بر آمد | جان در تن شان نو بر آمد
دریافت بوی گل روانی | دیدند بخویش تازه جانی
گر رو ندرین خشک بدید رود | رفتند سبک خرام در رود

درخواب گذاشتن نل دمن ابخیان جنون دوست تنها و چادر شکیبائی او دریدن و مار ... عافیت هم گسسته سر از گریبان شیدائی آوردن

در چرخ ببین و کرم و دیش / صد بوالعجبی بهر نو روش
از راز جهان جریده بکشای / وز هر بن موی دیده بکشای
بینای خط زمانه میباش / حیران نگار خانه می باش
یک شعله ازین ترانه عشقست / یک نکته ازین فسانه عشقست
هر جا که درین ورق نگاریست / از نکته عشق یادگاریست
عشقست که تافته به هستی / دستی همه را بچهره دستی
سلطان ستم نژاد عشقست / آتش زن تخت داد عشقست
تا عام کند صلای خون را / انگیخته تخت جنون را
چون عشق و جنون بهم زند جوش / آشوب بلا بود بلا کوش
نل آنکه ز حسن دیده ور بود / شاهنشه مسند نظر بود
چون عشق گسست در گارش / آخر بجنون کشید کارش
روزی ز نشاط آن یگانه / آن در شب عاشقان فسانه

من مانده دره عشق دربندم | معشوق ببرد چون پسندم
بگشاد و من زبان بپاسخ | کای تافته از وفا تو رخ
آنجا که وفا بجز گذا نیست | بگذاشتنم نه شرط یاریست
گر زنده بودم بروی شمشیر | از بهر تو کی شوم سپر
ای دل شده این چه آرزو بود | این بار و شی بمن نکو بود
از عشق جنون چه شست مستی | اماند بدین روش که هستی
غیر از تو که در جنون چه سوزی | از دوستی کسی نخواست وردی
در راه وفا چه رهروی بود | در دوستی این چه دشمنی بود
گر تو بگذاریم درین بند | من چون بگذاریت درین بند
دانی که ره وفا و راست | در ره بگذاریم نه سزاست
عشق ست انیس و غمگسارم | با یار و با پدر چه کارم
زین آرزوی محال باز آ | باز آی ز خیال باز آی
چون شد گه صنم فسونش | بگذاشت نخواهش جنونش
دل ورکند اختیار دادند | بر بودن هم قرار دادند
در راه وفا بکام و ناکام | بودند نظارگی ایام

آشفته دمی ز خواب برخاست | چون طره خود ز تاب برخاست
همخوابه نیافت جز خیالی | همدوش نیافت جز ملالی
شد سینه شکاف تیغ بیمش | چون چادر خویش دل دو نیمش
چون سوختگان دوید هر سو | چندانکه بماند از تکاپو
گم گشته بسی گذشت پویان | گم کرده روزگار جویان
از کس نشنید ماجرایی | وز رفته نیافت نقش پایی
بشتافت بپای درد نالان | سر زد بزمین دو دست مالان
کای گشته این چه ماجرا بود | با خویش ستیزه ات چرا بود
رفتی و مرا خبر نکردی | بر بی کسیم نظر نکردی
افتاده به بستر بلا کم | در خواب گذاشتی بحالم
چون ناله شدم بگریه همدوش | چون دیده بخون دل هم آغوش
گویند خرد و آن کمال | دیوانه بکار خویش عاقل
تو طرح وفا و داع کردی | عشق دگر اختراع کردی
تا شور فسون عشق بردی | ناموس جنون و عشق بردی
پیش از تو جنون و عشق فرسوده است | این جبهه عشق کس نسوده است

ور کاهش جان نجات بودم
آن خود نشد از سیاه بختی
دیگر سخن جان کنی و سختی
روزی ز بلای دل خروشان
در آتش دل چو شعله جوشان
ستا نه پیش کرده آهنگ
تا شیر بآهوش نه جنگ
افتاد ز جان خویشتن سیر

درد و سر از این حیات بودم
ور زهر تمام ساخت کارم
گفتم که دگر بخور و مارم
کو در شب تیره سوخت و زرم
این کوکب بخت را بسوزم
شکست اگر ستاره من
دوری تن زند بچاره من

در بار صنم همی نمودی — چون شعله نهان و در دودی
زانجا که طرازش عجب هاست — در پرده نگارشش بسی هاست
وز پیش زکناره ره نوردی — بر خاستش از درونه دردی
بشتافت بسینه ستمگار — بشگافت بر شنه سینه مار
آمد همی برون بصد تاب — چون مهرهٔ مار سر آتشین تاب
چون بهر خط کرم حصارش — شد غنچه گل ز جان مارش
آن سوخته جان چراغ هر شب — وان آمده نو ز مارکش
افسرده نشد ز مار خویش — جان رفته ز کالبد درویش
زانجا دمن آستین فشانان — زد گام همه سبا بجوی جانان
میکرد خروش همچو دانه — میریخت سرشک اندر انه
خون خورده ز نوجوانی خویش — دلتنگ ز زندگانی خویش
از غصه بسینه دریغ میخورد — وز ناله بسینه تیغ میخورد
میگفت دریغ روزگارم — کانگیخت خزان به نوبهارم
آئین گر گهمن که میندراه — تا چند دهد فریب و باده
زهرست شراب ستگارم — تاخفت حیات خوش گوارم

[illegible]

ای عمر بجز اگر توانی — مرگی بهزار زندگانی
ای دل ز تو سینه ام درون شو — بر خاک سیه بهفت خون شو
بار تو کشیدم و کشیدم — از دست تو دیدم آنچه دیدم
ای کاش قضا نکشتی این بار — وین تار برون نداد آواز
چرخ این همه خاک من نمی بیخت — وین نطفه پدر بخاک میریخت
وان پیر شبا ز تخم نمی داد — تا مادر من مرا نمی زاد
درویش جا بمن نمی کرد — امید پدر روا نمیکرد
زین عمر دراز و عیش کوتاه — در دست دلم نماند جز آه
تاکی بهزار برق اندوه — گاهی چه کند با آتشین کوه
زینسان بدرون شغبناک — برخاسته و فتاده بر خاک
آمد یکبار رود بارے — هر دیده روان چو چشمه سارے
رودی زمزمه بزد و بپیوست — هر ناله بصد سرود پیوست
ناگاه زد و چون شرشان — بنمود صف سفید پیشان
بر آب قدم نگشته ترشان — طوفان چو صبر تا کمر شان
هر یک چو حباب پیرهن پوش — گرداب صفت درون پرجوش

تا آنکه نشد ز زخمه افگار
آخر گره تو برکشا یار
دولت ز رخ تو در کشاید
چون گشت و زین مژده گاه
گشتند نهان ز دیده ناگاه
چون پیکر کیمیا نمودند
وز دیده طلسم خود ربودند

پیدا بکنار فتح درون
ای نو پرش بیمهان چون
از امید و دل گدازان
زانجا بگذشت جلوه سازان
چون آن نظاره ام چه حالت
کین واقعه خواب یا خیال است
زین نقش بجلوه گشت و دیده
وین نسل که خود بجا نمانده
وز دیده بازمانده ۱۲

الم جنس ملک بمهر پیوند
با این و دو دام دشت تا چند
انجام دو مراد خود چو سر
در تنگی رسید گشاد خود چو
او سوی وطن گذشت بساند
صد شمع ره از همت رساند
این جوی و قرار تا شب افتاد
کارش همه شب بیارب افتاد

آنرا که بسینه درد آهیست
شب سایه کوکب سیاهیست
شد صبح بعزم کشور خویش
سالار روان بکشور خویش
آواره ز پیش دران سپه بود
از همسفران گروه ره بود
چون رفت سپاه پیش در پیل

گفتند سپاهی ز سپاه است | گر دشمن ملک کینه‌خواه است
چون باد ز پیش آب بگذشت | بگذشت ز اضطراب بگذشت
سالار سپه شنید کز آب | بگذشت پری‌رخی جهانتاب
مانند ندیده روزگارش | بی‌مثل کشید کردگارش
مشتاق بگشت شنیدن او | بیخود است بخواست دیدن او
آن لعبت باره شتابان | چون از تنگ ابر ماه تابان
گفتند که بر زمین نهادی | یا آنکه ز آسمان فتادی
باری چه کسی چه نام داری | در بند چه‌ای چه کام داری
گفت آن همه سرگذشت خود را | گردیدن کوه و دشت خود را
سالار زبان بمهر بگشود | کای آینهٔ جمال مقصود
تو اختر آسمان نهادی | هم گوهر و هم گهرنژادی
خواهم که شوم ز وصله خشنت | شمعی بنهم براه بخشت
فرمان ده با بزرگ شاهیست | در داد و دهش جهان پناهیست
فرد است بمهر ثانیش نیست | در دهر بمهر ثانیش نیست
کدبانوی او خجسته روییست | با روی تازه شگفته خوییست

[illegible]

مانند باو برستی چند / حیران بشتافت باتنی چند
میزد قدمی و ناله میکرد / پیکان بجگر حواله میکرد
کین برق زخانه سویم بود / وین شب سیاه روزیم بود
سیاره بنوک آه می سفت / وز فتنه شب باه می گفت
تا آنکه زگرد راه آسود / وز تحنگه سیاه آسود
روزی بنشاط چو گل ز شاخ / بر کرد سر از دریچه کاخ
سیلاب سیاه دیده را آب / سیکرد نظاره آتشین تاب
والا نظرش از آن نظرگاه / بر روی دو سن فتاد ناگاه
دریافت که این نهال بی آب / در گرد شراره نظر تاب
شمعیست زدود مانده الا / برخواند زخاک ره ببالا
از نام و نشان چنانکه دانی / پرسید ز روی مهربانی
برگفت دو سن حالت خویش / در رنج ره ملالت خویش
گفت ای تو چراغ دیده من / وای گلبن نو رسیده من
اقبال کشیده رو برویم / کافتاد ترا گذر بسویم
من قدر ترا نکو شناسم / سیمای تو مو بمو شناسم

[illegible]

103

از آتش آتشین صد / کای تن ز نفس بپایم
برخاست سپید باد ... / وز آه کشید هوای آتش
برشتافت بسوی خانه ... / کای تن ز نفس کباب گشته
کرد ور ز ... / میکرد سپند ... در دوست
از باد چو ... سر ... گشت

نی سلسله کن بپایم
نی کرده ام کن اسیر چشمم
روی خود بحرف آشنا گوش
زو شنفت که قدم بصد جوش
تا که نظرش بیار افتاد
دریافت بخود که کار افتاد
پیچیده بخود مشوش و ...

همچون دل خود شکسته پیمان — با یار ز کار خود پشیمان
از دیده و دل دریغ میخورد — وز ناله به سینه تیغ میخورد
بر خاک بجان ریش میگفت — فریادکنان بخویش میگفت
کین دل که گداخت در بر من — وین شعله که سوخت در سر من
از خویش جدا که کرد خود را — زین گونه که دید روز بد را
گو سوخته کس که کنی بخرمن — خرمن شد و آتشم بخرمن
ای وای با این جنون چه سازم — با طالع واژگون چه سازم
این فال که زد باختر من — وین خاک که کرد بر سر من
سودای گذشته را نحس نیست — دانم گنه و گناه من نیست
گر گفت سپهر چاره من — بشگفت گل ستاره من
برداشته سنگ راه خود را — عذری نهم گناه خود را
چون وزد گر آن بلاکش — بنمود شفق چه گرم آتش
صد برق بگشت کو کجا فتاد — آتش به سیاهی شب افتاد
نل سوخته گشت برق اندوه — چون کان ابر سینه برآمد از کوه
میرفت ز جنون سری به سنگ — میرفت صدای او به فرسنگ

[illegible]

نل شد بدرونه بلاکش | کان مردو درون کشند آتش
گفتا تو بزرگ اژدهایی | اندر کف دست چون درآیی
آن مار چو فتنه شد چو انگشت | تا آنکه تنش گرفت و بنشست
از آتش اژدها برآورد | گفتی ز بلا بلا برآورد
آن مار بلا سرشت و جنگ | آمد بسر فسون و نیرنگ
گفتش ز یکی شمار تا ده | وانگاه مرا گذار و برره
نل بس که جنون او ز حد شد | در بند شمردن عدد شد
بگرفت شمار کار او را | بربست گره شمار او را
دس چون بگذشت از سر نیش | افعی بگزید ناگهانش
دارو بزبان هندوی او | دس هم ده و هم بگز مفهوم
مسکین بشمار خود نظر کرد | او کار به معنی دگر کرد
غافل که ز اشتباه بیرون | بنمود غمی از شمار بیرون
دل سوخته حال خود تبه یافت | سر تا سر خویشتن سیه یافت
بنموده سیاه روزگاری | افتاده بپره سیاه ماری
در صبح سپید بخت چشمه قیر | خاکستر فقر خورد اکسیر

دانم که ترا ز بونی هست / ور بخت تو دو از گونی هست
آنانکه کمیز زر و سیمند / در کیش بکش امید و بیمند
تو مست و کمین گه ان زبر سو / با تیغ دو رویه اند یک رو
باشد ز صف جهان شناسان / گنجور لقب زمان لهساسان
دیدند ترا به تخت و دیهیم / تنها روی تو نیست بی بیم
گفتم بتو در بهو دستم تنگ / تا کس شناسدت بدین رنگ
چون شعله ز بهر چراغ بخت / سیاره دهد فروغ بخت
چون آتش رشتنت برآرم / آب سیه از تنت برآرم
آخر سیه آب من نه زهرست / گیمن رنگ و فسون فریب دهر
صبحی تف شوق ده درو نوا / چون صبح بکش دمی فسون را
گر پرده برامیست پدیدار / خود را بنمائیت پری وار
دانی که مقدران اسباب / مانند نه در خاصیت و یناب
در معرکه خصم را کنی زیر / در بیشه بسود دارد دم شیر
کارت سنت ترا بکار خود باش / منت نه روزگار خود باش
با یک لقب نام خود کن / زین نام جهان بکام خود کن

[illegible]

کانکس که بشهر او سپری | بیننده به نقش حال دیدی
گفتی بچه چند پوخت حاش | بر روی بکف زبان ستاش
گفتند بشد چنانکه فرّ او | پرورده نسیم نافهٔ او
شگفت که این خجسته مرو نیست | پژمرده گلش ز باد سرد نیست
از راه کرم طلب نمودش | خونین گرهی ز دل گشودش
گفتا چه کسی و از کجایی | بیگانه نما و آشنایی
جز مردمی از شرف چه داری | وز نقد هنر بکف چه داری
تن از غم دل چو نال گشته | از دست جنون خیال گشته
گفتا که ز دست رفته کامم | درویشم و با کسست نامم
وابسته پناه سیم بدل نیست | صورتگری‌ام مثل نیست
در ... به ساقیم نصیب جامم | و از طبع فروغ بخش صد کام
چندین هنر دگر از این بیش | بسیار هم و کرده‌ام گزین بیش
دل سوخته آنچه نام بردش | رشک می‌برد بیگانگان شمرد
خوش وقت شد و غنا ... کرد | بنشاند و گران بهاش کرد
تا نیز ببی نشانی خویش | ... کار روانی خویش

[illegible]

گر هست دل تو عشق پرور | درد دل خود مگو به بی درد
بنمود لعبت راه غم را | گم کرد نشانه قدم را
گفتا گذر از چنین شماری | کین قصه نیامدت بکاری
دل سوخته بخود سری داشت | دل در گرو ستمگری داشت
میزیست بیاد روش دوش | همخوابه و همدم و هم آغوش
تا گه سحری بدامن دشت | بگذاشتش از جنون بگذشت
بر دامن وصل آستین زد | نزد کام وصلی نه آستین زد
او نیز میان همدمان بود | وز نیک و بد هم ز همرمان بود
چون یاد کنم ز سرگذشتش | وان گرم روی به کوه و دشتش
خیزد ز دلم خروش بیداست | این هست سخن که گفتست راست
نتوان بکسان شد درد دل گفت | بی درد کسی که درد نهفت

تکاپوی بر مهمان در جست و جوی دمن و یافتن و رسیدن او بشهر پدر و مادر

هر کس که باین آن سخن گفت | آوارگی نل و دمن گفت
زین حال که نل بخت در یافت | تا که پدر دمن خبر یافت

چون دور فلک گوهر ودس — دامان امید او کشم پیر
گشتش بهوای آن گل اندام — زد شهر بشهر ده بده گام
هر یک ز نظاره ام کرده — چشمی بستاره دام کرده
کان جلوه کجا گرفت پرواز — وان کبک کجاست جلوه پرداز
از بهر نهان سپیدی لمی — زد گرم سوی سپاه گامی
کشمیر و ره ولایت او — کاسوده ولیس عنایت او
شد کوکب بخت شمع راهش — کامد بسر بهشت گاهش
شهری چو شب سپهر معمور — یا چون دل جان بمهر معمور
در سایه قصر شهریاری — آسوده ز رنج ره گذاری
مستانه نوای شوق و شادی — واندر رگ پی نظاره شادی
سپید بدان سواد پر نور — تا ابنوهی نمود شان دور
جوینده بجو اهش لادینه — نزدیک شدش نظر کنان تیز
دیدار سخن بینه خوانان — بر فرق ادب گهر فشانان
هر سو زان هر گشته انبوه — سر برده فرو چه بیابان وه
میکرد نظر بهر نظر گاه — چشمش بهین فتاد ناگاه

ای گل شده از کجات پرسم
سر گشته از صبات پرسم
چون نکهت بدر کجاست تا در
چون می گذارندم برادر
غم از غم من چه مهمان او
وان غافل چه در خیال او
گفتا بهما ز نعمت خرسند
زین راه سموش چه پیوند
چون غنچه زده دم ز خشم
چون ریخته از خیال تو کشم

صد رفتنم از جهان نه فرو
شد قطع هزار در طره کلخت
تا یافتمت بساحل بخت
صد فاقه غم بجست و جو
صد دم ز طلب ز راز در
در عشق گشتی ره نو

چون سنبل تر دمید و بشکفت
بلبل شد و سرگذشت خود گفت

بگریست چو ابر نوبهاری
بنمود چو برق بیقراری

از جنبش ساز آن ترانه
بشتافت کنیز سوی خانه

از هر چه بگوش هوش در کرد
بانوی سپاه را خبر کرد

بانو طلبید نازنین را
بر دیده نهاد آتشین را

کای همنفس شعله درونی
در سینه چو می بگرم خونی

تو زهره مشتری نهادی
بر روی زمین چرا فتادی

تو گوهر تاج پادشاهی
غلطیده چرا بخاک راهی

بنما غم غمزدای خود را
بگشا سر ماجرای خود را

گفتا گذر ای خجسته بانو
بگذار مرا سرای بانو

من سوخته برگ بینوایم
نی تاج سرم که خاک پایم

من کیستم و نشانم چیست
در خواب غم فسانه ام چیست

زین دیده خون فشان چه پرسی
زگم شدگان نشان چه پرسی

از گوهر بخت خود چه گویم
خونابه لب است ابر و بیم

با تو بفراغ عقل بیدار
دریافته سادگی پرکار

ای نزار عربی اختیار نگریست ۱۲

با او بگریست خون ویس هم / ریحان تر و تازه شد چمن هم

یکچند ز بیتش نگه‌داشت / تا موج عزیزش بجوش داشت

در اندیشه ویس بهر سبب بید / پاپی پدر گشت تنها یادر

جانان در تن شان نو درآمد / گلها تاک ز شهر که برآمد

تن داد ویس سفرش پیا / دل در غم دوست ناشکیبا

آمد پدر ویس به محفل / بنشست بکام و دیده و دل

هم گنج نثار بر ویس شد / هم کام روا بر ایمن شد

آنرا که دلی بدوست در بند / با مادر و با پدر چه پیوند

بیقراری ویس از فراق گل و آوارگی در بیابان در تلاش او و سراغ یافتن از وی

طوفان بلاکشای عشق است / سیلاب خرد ربای عشق است

چون جوش زند بموج غوغا / نی شهر شناسد و نه صحرا

گه دشت کند بچشم باغ / گه باغ از و بجان نهد داغ

آمد چو ویس بخانهٔ خویش / پیچید بچون ترانهٔ خویش

جا داد پدر بقصر باغش / تا تازه شود ز گل دماغش

هرجا که نظاره رفته رفتند
زانشان که اشاره فته رفتند
آیند مثال از نمودش
سازند طلسمی از وجودش
گیرند ز کار او حسابی
هرکس دهد آشنا جوابی
وانگاه ز کناره گوش دارند
یکیک همه را فرو شمارند

وان انجمنی که پای ماندند
دیباچهٔ سرگذشت خوانند
زان سوز نسوختنی که دارند
زان قافله سر بزده صدا
تا بر سر هستی بنام پرداد
افسون زمانه داده برباد
افکنده گذر بملک است بن

بشتاب ز یار من خبر گیر
وز راه بهار من خبر گیر
از دوست که باد تند خیزد
برگ و بر پسته بر بریزد
زآشفته و پیش وایه شگفت
آشفتهٔ نهان بجا ورش گفت
تا در به پدیش شگافت رازش
تا راه جرو برگ سازش
برخاست پدر بدل نوازی
بربست کمر بچاره سازی
سر داد بر بهان و انا
در لوبه چو آرش و توانا
گر آرند وی در وش بتابند
یا در درون بردن نشا ببینند
در بتکدها ترانه گویند
زان گم شده بت نشانه جویند
هر چشمه و جو بیابر پویان
زان تشنه جگر شوند جویان
ز آتشکدها چراغ خواهند
زان شعله نشان داغ خواهند
هرجا که شوند بلبلان جمع
ریزند گل نظاره بر شمع
گویند از بن آن نشانها
رانند پی یقین گمانها
کان کیست که بخت خفته دارد
دلدار بخواب غم گذارد
وان قصه طیلسان بریدن
وان کسوت عافیت بریدن
وان عقل ز سر بدر نهادن
وان سر بره جنون نهادن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سنجید و سوی برهمن نظر کرد | حیران مژه را بگریه تر کرد
گر گشت که منی ترا و این از | وین درج گهر که میکند باز
بی در و حکایت و واجه | بیگانه و حرف آشنا چه
گفتی بفلک در آستم شد | گفتی بخیال خویش گم شد
وانگه ز جنون عشق زد جوش | بر کرد سر از دریچه هوش
بی صبر و هنرش قرین شد | امید به بیم همنشین شد
از خال و شباهت خود و سیه تر | وز کوکب بخت خود سیه تر
گفت ای پسر رشک عمر گاهی | چون مردم دیده در سیاهی
خوش منظر و خوش کلام واری | آخر چه کسی چه نام داری
سلسله گلشن کجایی | کامد ز تو بوی آشنایی
گفتا ز ملازمان شاهم | از منشیان بارگاهم
بر اهل فرس با تمم هست | در علم فرس مرا ستم هست
صورت گریم بدل ز ندرا | وز عالم معنیم هم آگاه
دارم ز مقربان جاهش | صدکار دگر بکارگاهش
از کار مصوران تقدیر | مویی شده ام چو کلک تصویر

[illegible]

شد گوش من از فسون باز — گل ریخت ز ره گشتن

کای یار ببین چه ... — سنبل ز چه روی مشک فام

تا کی که درین نهفته رازیست — از بهر چه آتشش ... ست

... ساخته بیش دگرگون — واهم لی آتشش جگرگون

گفتش که جان بلب رسیدست — بنشست ... بالبدا

حرفی ز دل مشوش انگیخت — وز چرب زبانی آتش انگیخت

کای برهمن خجسته من — پیوند دل شکسته من

دانم چو تو کس خجسته رو نیست — شایسته کار جستجو نیست

بودم بغبار خاکساری — ... ز خاک خواری

از غصه ملامتم کشیدی — گر می شدم از نفیر سیدی

حیران بدل دو نیم مانده — دیبا سپید و نیم مانده

بیمار بکام آرزو رفت — در چاره گری دمی فرو رفت

بنشست ره خیال سر کرد — وانگاه سر از خیال برکرد

گفتا چکنم بجان آگاه — بیمار بود خیال بیمار

با دانش و بینش توانا — خود چاره خود نکرد دانا

گویند که نل زند فسونی ... دارد بوجود آتش فسونی

بر رخش و بدگران فسونها ... چون باد کند تگاهون را

گر سر دهدش بجلوه چون برق ... یک گام زند ز غرب تا شرق

گر نل بود آن که زو گمانی ست ... این نقش نگر که امتحانی ست

در بادیه باد میکند رام ... در هر جله گرم میزند گام

ورنه من و کنج ناامیدی ... گو شیخ بدم بجو سفیدی

بشتافت برهمن فسون ساز ... انگیخت ببال عشق پرواز

مستانه سرود دل سرایان ... آمد به بساط رای رایان

دریافت سفر با بش را ... حجاب حریم بارگه را

زان غنچه که ناشگفتنی بود ... برگفت هر آنچه گفتنی بود

زین جام طرب بجنبش افتاد ... در سینه شاه آتش افتاد

میخواست ز ابر کام گیرد ... پویه ز صبا بوام گیرد

آهسته طلب نمود نل را ... آن در خرد و جنون مثل را

گفتا ای بحر زر بحران اندیش ... اندیشه سگال و دانش اندیش

خوانی رقم پری نژادان ... دانی ز فسون دیو زادان

نظامی چشم کن و سر رشتن
بس نرم سمان هست بنوز
که این همه راه و رفتند
در پیکر این دو لاله تن تن
نه ردی و دیر تا توان چیست
خود گوی که در بن و گویان چیست
در بزم هو و کیت نظر بند
روزی بنه زمانه های انرسند
چندوان در تکده بت ها
گفت این دو کیست پادشاهی

رونق ابشب خیال من کن
جولان دگر بحال من کن
تن گفت من آنچه بود کردم
کاری که نبود کردم
زین کار عنان میتوان تافت

دلدار دگر ز نو گزیدند | با دل شده دگر نشینند
نی نی که چنان خیال و رسم | در بتکده گمان نشستم
سوگند بچشم سرمه ناکش | کز خون وفا سرشت خاکش
در دیده فریب دلربائی | در یا صنیعه نقش بیوفائی
دوست چنین خیال بینی | هیهات ز بی محال بینی
خواهد که کشد مشقتبدانه | نزدیک خودم باین بهانه
من نیز بر آستانه او | رفتم ز پی بهانه او
تن گفت بر آگاهی جهان بخش | این تیر یکی که کرد جز خش
این ابروشان برق دورا | آتش منشان بادر ورا
نان روست که دیو زاد گویند | دیوان پری نژاد گویند
باشند ستاره وار پیدا | ره گم نکنند در شب تار
دارند بجو شستن نشانها | در جلوه نهفت امتحانها
صد نکته نهان بخوبی شان است | صد شیده سهوی شان است
وانگه بشتافت سوی اطبل | بر عقل نگشناس ز طبل
برجسته دو پیکر ایان | برچیده ز خیل باز پایان

فرمود همان دو رخش نر را | آن گرم رو دو آتشین کمر را
بر بسته عنان به باد دادند | صد گام هوس گشاده دادند
استیان ز ستاره اوج رو تر | گردون به سپهر تیز رو تر
حیرت زده راهی در نظاره | بر صرصر آتشین سواره
پرسید که این دو بارگی را | کز هوش برد نظارگی را
چون یافتی و نشان شان چیست | دیباچه امتحان شان چیست
گفتا که قیاس بس درازست | در هر چم شو هزار رازست
بس نام و نشان بود فرس را | کاندازه درک نیست کس را
چون گام زدی به بحث و تعلیم | زین شعبده مو بمو بگویم
این خاصیتست دیده بگشای | در گردش مو بیازده جای
پیشانی و سینه زانو و گوش | بشناس مکن نشان فراموش
بر جبهه یکی کن اعتبارش | بر عضو دگر دو بر شمارش
جز سینه کزان دو سو خوانند | هر سوی دو پیچ سوی خوانند
هشدار که رخش چار زانوست | بر هر زانو دو گردش موست
بشمر و نظارگی نشانها | تا آنکه یقین شد آسمانها

زانش نشاط داد آواز
کای نکته وری بلند پرواز
هر چند تو با همه هنرمند
در نکته ظرافت موشکافی
دانی همه مو بمو فرس را
زین نکته جلا دهی نفس را

منت نهم و بپذیرم از دست
رای آرد و عقل [illegible]
بر رو فقش و نقش فسون نشانی
کین نقش مقرع باز بست است
فرخنده ترا که تیز دست است
هر گرد رخش قرعه فروش
گر دیده بدیده ره نموش
نل قرعه صفت بنقش بست

نل این سخن شگفت از رای / بگرفت شتاب گوش رفت از جا
گفتا که ندانم این چه راز است / نیرنگ کدام حقه باز است
خواهم دگر این درخت پی کرد / اندیشه برگ و بار وی کرد
حیرت زده شمار اویم / تا خود بشمارش بپاییم
برداشت غریو رای والا / کز هجر منم سرشک پالا
من شعله شوق خویش باد است / بشتاب که وقت ایستاد است
نل گفت که ای نهال اقبال / بخرام که آمدم ز دنبال
کین نکته مرا نه جای برداشت / صبر از دل نکته زای برداشت
از تنگدلی در آن خرابه / شد سر بعنان [illegible]
نل دشنه از میان برآورد / الماس سنان کان برآورد
انداخت شجر ببار و برگش / افتاد خزان بی تگرگش
هر برگ که در شمار سپرد / صد شاخ از و نگار می برد
از روی شمار پرده بشکافت / تا پرده شمار را یکی یافت
حیرت زده شمار خود شد / دنباله شتاب کار خود شد
لختی چو بهوش بجای آمد / مستانه بپیش رای آمد

مژده دادن سروش غیب در راه نل از وصال دمن و کامگار شدن و در مجلس عشرت نشستن و جام دوستکامی کشیدن

چون صبح بعشق تازه پر شد — آتش ز دل زبانه بر شد
بگشود نقاب ناامیدی — بخت سیهش برو سفیدی
ناگه گذرش ز غیب برخاست — گلبانگ سروش غیب برخاست
کای شاخ فسرده گل ببر گیر — وی چشمهٔ خشک نخل تر گیر
صد وعدهٔ نوبهار نزدیک — شد نخل ببرگ و بار نزدیک
این مژده که نل آسمان یافت — خود را بنشاط توامان یافت
دریافت که محنتش سر آمد — اقبال دگر ز در درآمد
شد عیش ابد بنو نوردان — شد قرعه بکام عیش کردان
با و طرب از دو سوی برخاست — بر تن ز نشاط موی برخاست
بیداری بخت خفتهٔ او — بیدار دو چشم خفتهٔ او
گردون امید گرم‌تر کرد — سودا خبر شوق دیگر کرد
پیچیده ره هزار منزل — تا شهر دمن رسانده محمل

[illegible]

با چرخ فلک گذارم این کار
کس نیست بجز چراز بدر این کار
این شاهد که دگر نیابم این بار
طرزی که نگفته از زمانه
من نیز شنیده ام ز هر کس
زین راه نوردی که ذهن است
کین نامه نیفتم بچه پیکر
در فکر خود و خیال او رفت
این گفت و بخویشتن فرو رفت

از پرده برون خود افتد این راز
انگاره نشست همسر او
پرداخت ابجد مقدمه او
من کی نگشته آسمان بکاوش
شد سایه گزین طرف باغش
گردون و دود یادگاری

آورده بشهر دلکشا لیش / پرداخت سر پیر و داد جایش
برخاسته طرب چنانکه وا / پرداخت بچشم میهمانی
پرسید که چون رسیده ای اینجا / محمل شه چه زد کشیده ای اینجا
در رای جهان چه آمد و بود / وین راه نوردی از چه جویی
رای از رخ دل نقاب بگشاد / شرمنده لب جواب بگشاد
کز جوشش آرزو بجوشیم / وز دل کشش تو بر و جوشیم
با این همه بیدلی بنا کام / تا چند سخن بنا است نام
جایی که بدیش دل آرای / با شنیده و شاه محمل آرای
خود گو که چه جانفزاست اینجا / خود بین که چه دلکشاست اینجا
جوشی که شکفته شگوفه زارش / آید به نظاره صد بهارش
شاهان چو فقت نهاده اند / گویی فلک آشیان ربا اید
خوشن بخت است بر شاهان / کز شیهه به نشاط خوابان
گفتا قدمت مبارکم باد / خاک قدمت تبار کم باد
بنشین بنشین نشیمن این است / جان خرد و دل او تن است
بر جلوه گه مراد بنشین / خوش هم نشان نشاط دین

[illegible]

[illegible]

دین برهمن بست ایشن رای | بر خوش زمانه کار فرمای

من گمرده بتان شهر یارم | نه گمرده زن زیبا دارم

محرم بشناخت برهمن را | گو بود پسر نل و دمن را

پرسید ترا خبر ز نل چیست | زان گم شده جهان آشوب چیست

گفت ای بحدیث مشتری تو | این شهر ز شهریاری اوست

من نیز کمین اسیر اویم | مملوک وفا پذیر اویم

او نیز درین میانه باشد | از نیز نظر نشانه باشد

پرسید صد او برهمن را | وز دوست جواب این سخن را

نل چون بشنید گفتگویش | بگریست بناله روبرویش

بیگانه ز صبر خود نما شد | دیوانه ز حرف آشنا شد

زان برهمن این سخن چو بشنفت | گوئی که ز باد و کس یکی گفت

کان را که بعشق دل اسیر است | هجران چو وصال ناگزیر است

این هر دو دو شاه راه عشق است | این هر دو دو جلوه گاه عشق است

عاشق چو فنای عشق دارد | در هجر رضای عشق دارد

محرم بشنفت و با دمن گفت | پیغام بهار با چمن گفت

دستش بکدام زلف بسته
بالیش بکدام گل نشسته

میزان عنبر او بسنجم
وانگه بحضور خود طلب کرد
از دیده و دل نشان طلب کرد
گفتا بدر من که راز پرسید
در حال گذشته باز پرسید
گر شد با امید نا امیدی

شد چیره گشش بشادمانی
زانگونه که جام دوستگانی

پس گفت برادران خود را
آن شعله رخان شمع قد را

کار آشفته پیش او ستادند
در جلوه‌گهش عنان بتابند

گردید بجلوه تیز پایی
نشناخته قدر آشنایی

از دیدن شان نظر شگفتش
دل همچو گل سحر شگفتش

بشتافت بسوی شان بصد جوش
بگرفت جدا جدا در آغوش

از جوش عروق خون ویش برخاست
صبر از دل و دل ز هوش برخاست

بسپرد سخن بجا در این راز
کاینست نوای بخت را ساز

اینست که شمع خانه بنشست
اینست که دود دودمان است

اینست که برد آب چشم
بر خاک نشاند خواب چشم

در نیل کشید روزگارم
بگذاشت بدیو دیو سارم

مادر بزبان مهربانی
گفتا ای گل غنچه جوانی

در کار مکن شتاب چندین
چندین مکن اضطراب چندین

من هم نگرم که حال او چیست
در بتکده خیال او چیست

امشب بچراغ گیتی افروز
بر انجمن که آمد این روز

[illegible]

گفتش بکه آمدی شتابان	گفتا که بر یک این بیابان
چون سوخت نفس لب اشارت	بر دند تکلف از عبارت
از ریزش نکتهای چون قند	شد چشم بچشم دل بدل بند
گردند بکار آشنائی	هر یک گله زاری زجدائی
بگذاشتنش چو پای در گل	اندوختنش چو در دو در دل
از هجر و وصال انچه بگذشت	وز فکر و خیال انچه بگذشت
نازان بتبسم ولا و ریز	کردند بیک دگر شکرریز
آخر ز میان حجاب برخاست	وز روی دوئی نقاب برخاست
در عشق دل و زبان یکی شد	تن با تن و جان بجان یکی شد
پیمان وفا ز سر گرفتند	چون پنبه و شعله در گرفتند
از دیده بدیده راز گفتند	وز سینه بسینه باز گفتند
ماندند بتقاست تهالین	بستر گل و غنچه بالین
بر بستر لاله مست خفتند	از نکهت گل فسانه گفتند
کردند چو گل بعیش بازین	صد جلوه بحجله نگارین
مهتاب شکوفه چمن خیز	سیاره پیاله طرب ریز

در خیمه عیش رنگ شستند
عیشی چو حیات جاودانه
وصلی چو زلال زندگانی
عیشی باساس پایدار
چون عهد ... پابرجا
کردند ... و مستی جاودانه
سرمستی جام در شبانه
... صحن خانه

وان جادوی سحر کار برخواند
وانگاه فسون مار برخواند
کز مار سپید بود ...
بنقاست از ان لعبت ...
یک لخت درون ...
زان ... کار ...
بنشست ... شهانه

[illegible]

نالهٔ همه وحشش از کرانه ... ماری بصد آتشین زبانه
نزدیک به نل سیه چو شانان ... سویش نگران چو تیر پیشان
سر تا به قدم سیاه دیدش ... چون نامه سیه برون کشیدش
وان نسخه تمام دوست دیده ... کمش داد در آن کمر بود ریو
فرمود که برکشد به بالا ... در برکند آن لباس والا
نل دست به سحر در کمر کرد ... وان خلعت آتشین ببر کرد
از تابش آن خوش برافروخت ... چون شعله زپای تا سر افروخت
سرزد ز بنفشه ناامیدی ... بشکفت سمن برو سفیدی
همچو چو لاله تازه رسته ... رویی بهزار چشمه شسته
گلبانگ رباب و نای برخاست ... ساقی بهزار جای برخاست
لب سوخته نفس بهمنا نرا ... دست آبله زد دهل زنانرا
بشکستند بروزگار آیین ... شد انجمنی بهار آیین
ریت پیران شنید و عجب ماند ... انگشت تحیرش بلب ماند
آمد بحریم روزگاری ... لب زیر فسون عذرخواهی
کای بافته مقرنسی کاخ ... نشناختمت بچشم گستاخ

آموخت ازو تمار نل هم | همچو نزراست در دغل هم
از نقش فلک بحیرت افتاد | وز ریو عدو بغیرت افتاد
آمد بدر دمن بصد جوش | از طعن زمانه پنبه در گوش
گفت ای بتو روزگار نازان | اکلیل طراز سرفرازان
این تفرقه بر تواندکی نیست | ناموس من جز تو یکی نیست
بر بخت در کرم گشادش | هم لشکر و هم خزینه دادش
سامان دگر بهم اندرین ساز | گشتند به روزگار انباز
مردانه به ساز ره کمر بست | عزمش بجنبه ره سفر بست
از غربده تلخ کام برخاست | چون دهر بانتقام برخاست

جنبش موکب نل از شهر دمن بحبگاه و بگردش عهد اقبال نقد باخته از حریف کجباز گرفتن و اورنگ دولت [illegible]

روزی که بروئیت مناظر | طالع به بهجو د بود ناظر
برجیس گل طرب بکف بود | خورشید بخانه شرف بود
مه با نظرات سعد منظور | در مثلث تمکین زاید النور

گر قفل خزینه در شکستم / افتاد کلید کان بدستم

خوش دست بدست بدستیاری بند / این ند که همه زحل ... بند

در مال و منال نیز دارم / ... دل ... نیز دارم

عمری بدری بهمان بهجت / دل با تو نهان بکار فردوس

زان نقد که دیده‌ام کم نیست / از هر چه که دیده‌ام غم نیست

هر نقطه طرب کمال دارم / یک ... و دو گر خیال دارم

آورده من چه بی بدانسان / با آنچه تو برده‌ای بیازم

بر گفت حریف زین ...

پیدا همه صلح و در نهان جنگ / بیرون همه موم و در درون سنگ

همتای زمانه فسون ساز / هم دست ستاره دغل باز

صد تیر کشش بروشنائی / صد نیشترش به مومیائی

صد شعبده در نظر نهفته / شورها به نگاهش نهفته

گفت ای بفروغ لعل شبتاب / با او تو زیک گل و زیک آب

دانی که برادر مهینه / باشد چو پدر بجوش سینه

بود آنچه گذشت در میانه / از شعبده بازی زمانه

کی بود گمان کس بیازی / کز بخت کشد بدین درازی

اندیشه ملک و مال سهل است / گر ماند و گر نماند سهل است

آنجا که خرد عیار سنجد / از برد و نبرد کس نرنجد

دانم که بدست قرعه کار است / کس را بمیان چه اختیار است

سرگشتگی من از جنون بود / بختم سوی دشت رهنمون بود

سودا ز دماغ شد سبک نم / پژمرده شقایق جنونم

بازم خرد فسرده افروخت / در کاسه چراغ مرده افروخت

امروز زیک نشان ببند / در چشم منی بجای فرزند

[illegible]

برگشت برادر کهین را / جادوی طلسم آفرین را
کای نور دو دیدهٔ برادر / نقد سره و عیار مادر
بنگر ز صلب کیست آیت / ور جوهر نسل کیست ثابت
نقشی بنما بر آستینی / تو کعبه نئی که کج نشینی
در راستی و کجی حکم باش / در عرصهٔ راستان علم باش
کج باز مشو لقب مسازی / رخ کج منشین اگر رست باز
آن فرد بود که در کم و کاست / گر کج بنشیند و گهی راست
چون بود که شرط رستگی / وانگه بحریف کج نشستی
ششدر تو بمل بچوست کرد / سه شش تو درست کرد
بازی گهی بحبست وجو بر / در جیب خرد سری فرو بر
زانجا که نصیبه ام بلا بود / من از تو چه نالم از قضا بود
نیرنگ زبان و شو بگذشت / بگذشت هر آنچه بود بگذشت
در دست من آنچه نیک و بد بود / نی نی ز قضا نه خود بخود بود
قلب تو نهند در شماری / برگیر ز نقد خود عیاری
بد عاقبت اند قلب بازان / خود را بسره مکن تو قلب سازان

[illegible]

از سند این مهد فلک مهد
امروز مرا توئی و لی عهد
چو بر نگین که بخت واد بست
بخت از رنگ شهان گنجینه باخت
چو را غم جان گرامی پا بکیست
وز دور رو نهای پای بکیست
اعیان قبیله از چپ و راست

ور رزمش نکته‌ی کم و بیشت
ارکان سپهر شهر یاری
گسترده بساط حق گذاری
زین برق نقش گه تو بردی تاب
پیران کهن در آتش و آب
گه پرده که می سرایی از
ور سینه چه می‌نماید این راز
گریان بگدازش نهانی

[illegible]

هر صبح شود چو پیکر باغ
و سوخته بر دل چمن داغ

زین گردش او اگر گونه فرو خفت
حسرتکده درونه افسرده خست

بر سوخت بدو غم و دماغی
گز لاله نماند غیر داغی

بر باغ چو ابر زار بگریست
سرمایه صد بهار بگریست

دانست بعقل نکته سر دان
انجام زمانه را ز آغاز

غم در دل پیش بین اثر کرد
هوش از غم و واپسین خبر کرد

گر ریخت بروی بستر افتد
زین خواب بخواب دیگر افتد

صد قطره عبرت از نظر ریخت
دستان فراق از جگر بیخت

زنار بشاخ سنبل آویخت
ناقوس چو غنچه گل آویخت

افتاد گل هزار دستان
شد مرغ خزان صد گلستان

گفتا که رخ از حیلگاه عشقست
وینها همه بار راه عشقست

دانم که درین سبک روانی
جان میکنم بره گرانی

بس آه کشید و بس تب کرد
تا پور مهینه را طلب کرد

با او دم جان گداز بر داشت
وین پرده ز روی راز برداشت

کان شمع منظر الهی
و آنکه بتو بنشسته شاهی

[illegible]

[illegible]

این دیر بهمه عنانِ خویش | بردار سبک گرانیِ خویش
این تلخ می که ناگوار است | در ساغرِ عمر م آشکار است
چون رفت بگفت و گوی تختی | آراست چو نو بهار تختی
انگیخته ساعتی گزین را | بر تخت نشاند جانشین را
گفت ای گلِ دولت بهار | این تخت و نگین ترا مبارک
بنوشت به دو حرف مختصر به | تخفیف هزار دفتر به
وصیت بدهش دل تو بادا | تا دست دولت بود قرین باد
بپیچید صدا بفر کوس | کمر بند ز مینیان ...
بر تخت نشاند شاه نو را | افزود سری کلاه نو را
هم تخت از و گرفت پایه | هم چتر برو فکند سایه
خسرو شد و داد خسروی او | زین عالم گشت از نوی او
پیوند فزود او رسمی را | فزود این گمرهی را
بیل رفت و بساط ناک گزید | از شهر ... خاک گزید
کاین نیست ... سربلندم | طاق دگر از نظر فگندم
تنها بجهان خود نشستم | در حاجب بارگاه رستم

رفت آن پری آتشین فغانی
پیچیده بپاه نیم جانی
در سینه نفس ز ریش نو
بار موی سیاه نفس نو
طالع از روش سلامت افتاد
نقش از حد استقامت افتاد
وز دیدن دوست دیده پوشید
این گفت وز گفتگو خموشید

ز خاست گوهر دل فغان خیز
وز غنچه نرگس ارغوان ریز
سنبل ز رخ سمن پر آگند
وز سرو سهی بنفشه برکند
از سیل بخت بر عذارش
شد گلبن تر بنفشه زارش
بخت جگرش بدامن افتاد

از زحمت جان و تن گذشتیم
تو دیده بجان که من گذشتم
گفتا دمن این چه بیوفائی
باز این چه کرشمه جدائی
تو بگذری و مرا گذاری
اینست طریق دوستداری
ما و تو دو تن به نیم جانیم
بر خویش بجان و تن زبانیم
اکنون که برفتنت شتابست
تنها بگذاریم نه سازست
ابی گرم برو وفا بیندیش
داری سفر و راز در پیش
بر تو نکند گرانیم روی
خود بار خود دم درین تکاپوی
در زانکه مرا تو خود گذاری
من چون بگذارست زیاری
گفتا ز تو داریم محالست
هجر من و تو چه احتمالست
گر نیک گسستم از وصالت
بس یار رفیق من خیالت
دریاب که عشق ترک هستی
نی شیوهٔ کالبد پرستیست
چون منفعر تو گشت پرده ارام
خود گو که بپوست چیست کار
چون چشم تو راستین نگاه
ملک شرده هر دو سنگ راه
افزود مرا به هیچ بابی
زین وصل و فراق جز حجابی
چون دیده زصورت تو بیم
و ثیقست که هست پرستیم

برجست سفن آب او برآمد | سرو چمنم ز پا در آمد
بی غم دل و بی بهار شد زاغ | بی نغمهٔ عندلیب شد باغ
شد گنج ز دست و ماند رنج | خود بر چمن خود دم نو آسنج
من محمل خویش هم برآیم | وز قافلهٔ تو پس نمانیم
چون لاله ره وفا گزینم | در هودج آتشین نشینم
شمعی بسفر شد و بمحفلی کاست | چون صبح رسید شمع برخاست
گر شمع ز صبح پیشتر مرد | اینک دم صبح نیز افسرد
گر گل بعبیر وار از دم دی | من هم چو صبا رسیدم از پی
گر یار بتافت رو باقبال | من نیز رسیدمش بدنبال
آمد بحنین ترانه زخویش | در باغ حریم خانهٔ خویش
در آتش خود نشست لختی | در صندل و عود بست تختی
آن سرو که پیش مسند او | می بست بجلوه عهد او
از تیشه روان ز پا در انداخت | هم شاخ گسست هم بر انداخت
برکنده نهال سنبل از جای | افکند درخت گل هم از پای
شمشاد ببر بینداز ون هم | نسرین بشکست و نسترن هم

آتش بدو نخل در گرفته
افتاده بران دو پیکر نور
نظارگیان نظاره از دور
مستانه بهم دو سیمتن خفت
سرو و گل و سوری و سمن سوخت
جان سوخته بود و سوخت تن هم
پروانه اگر بشمع سوخت

در دوختن صبا چنان چند شد
یاد آمد و گرد در هوا شد
جان و تن شان ز آتش برآورد
آتش که زبانه جوش آورد
در دوخته گل چو خشت چون زر
عشق آمد و جسم شان ز هم برد
شمع ز فرق تا قدم سوخت

بگرفت فلک ستاره باری
بنشست جهان به سوگواری
نیلوفر شد زمین و آسمان
ماتم کده شد همه جهان را
از نیچه بلا رخ دشمن کند

هم موی تار بر رخ چو علم کند
هم تیغ کهربای چو ...
هم آینه روز خود سیه دید
از سنگ فنا شکست قندیل
شد شیشه باده چشمه نیل
افسرده شراب ارغوانی
ساقی بگرفت خون فشانی
آتشکده باد سرد بر خاست

بادی که بشعله بال و پر داد | خاکسترشان بآب بر داد
عاشق ز کشاکش جگر تاب | باشد همه جا در آتش و آب
گشتند دو جان چنان بهم آغوش | کاید ز نسیم دوش بر دوش
عشقست نهان و آشکارا | این باده برنج و جان گوارا
اینست گرت کند سرایت | از عشق بدایت و نهایت
تا دور فلک بکام دل بود | هنگامه دهر بی خلل بود
راه روشی گشته نگاهی | داد و دهش چنانکه خواهی
هم شاه عشق و شوق در سر | هم جور به عقل و هوش در سر
دوران ز نشاط بود بستان | در زیر همه آرزو پرستان
از هر رگ و ریشه بی کم و کاست | بی زخمه نوای عشق برخاست
در دل همه عشق و بر زبان شوق | عالم عالم جهان جهان عشق
می آینه دار روی ساقی | جز عیش نماند هیچ باقی
چون رفت ز عالم آن یگانه | آشفتن فتنه شد زمانه
بس شاهد ستیزه در گلو شد | کین روز بشام نحس فرو شد
از ماتم او جهان سیه شد | گفتند زبان زبان سیه پوش

بر گوش مرغان این چمن که دل بر گلهای بی بقا نه بندند و به پرواز بلند بال همت کشایند

فیاضی این جهان قدم کش
برعرصه آن جهان علم کش

کو چیست سپهر و هم بنیاد
سیمای فنا چو رنگ بر باد

چون پیکر سیماست بود وش
بر لوح عدم خط وجود نقش

هیچست ببین بلوی کهن را
بر هیچ مپیچ خویشتن را

بر دار و بسد فسون زمانه
بر باد هزار ازین فسانه

نیرنگ فناست پرده گشا
سیمرغ بقا مجوی زین قاف

گردون گرهیست بسته بر باد
زین باد گره زکار بگشاد

عکسیست جهان ز موج سیماب
آیینه بیار و عکس دریاب

هیچیست خط ستاره و ماه
صفریست حساب این جهدگا

بگذر ز بروی این چمن را
پیچیده ببین بنفشه مار

بالیدن این چمن شگفتست
در غنچه او خسک نهفتست

سبزه اگر تو کسی نهد داغ
سیر ابر و سبیح این باغ

این خضر که هست جهد خوبت
کاقبال رسانده تا بابت

بس رنگ شکسته از فسونش
بس صبح و مسلسله بر دو شش

اینجا ز رخت سفالی نیست
در بستان بهر نوح بیست

چون دفتر یاد این چمن ... تاریخ بقاست در سرشک
...

زین رخت فنا بیفکن چون ره
از هست خویش پا برون نه
ازهم گسلش چو پای گردان
با یاری همّت و همّتان کن
زین مرحله کوچ یا رگزیده است
از چند مقام و مرحلش سست
محمل بگذار سخت بربند
در کوه بیست رخت بربند

چون صبح میان دورین بند
صد بار صبا بپای در بند
لا بهست بر شتهٔ آتشین بین
در شعله مرو بپای چوبین
زین مرحله گام پیشتر نه
محمل بگذار پیشتر نه
چون گرد ازان سوار بگذر

گشته همه طبع پر ز درد او — زهرست همه ز هر دوا او
سیلاب غمست در سر و دوش — طوفان بلاست در بر و دوش
تا چند فنا پسند بودن — بر هیچ نظاره بند بودن
این نقش بجز خط فنا چیست — وابستگی بسیمیا چیست
این بر سر سنگ ره نشسته — صد کوه بپای خویش بسته
تو آبله پای کاروان نیز — برخیز ازین کمینه بیستی
بگذاشتشان ز رو روان را — در راه بگیر کاروان را
بر ساز حدی که کاروان رفت — هان وه که بشو ز پیروان رفت
صد قافله غول در بیابان — در خواب شو مشو بخوابان
شبگیر بلند کاروان بین — وین قافله پیش و پیروان بین
اندیشهٔ زاد راه خود کن — در راه رفیق خود خرد کن
این قافله راه پیش و پس داشت — با خود نه حدی و نی جرس داشت
محمل بهوا سپرده بگذر — زین بادیه خاک خورده بگذر
تنها رو اگرچه مو من هست — بس راهنمای راهزن هست
دانا که برین رحیل گاهند — دستان زن و سبیناهند

[illegible]

[illegible]

صد دشنه زند ز برگ بر فرق — ور شبنم چون خود کند غرق
این باغ که آه سنبل اوست — حسرت گل و ناله بلبل اوست
هر گل که بباغ روزگارست — چون شعله بباد استوارست
هر سبزه که بنگری قصب پوش — پای بنهال نیل همدوش
هر غنچه شگفته در سرابش — چون شاخ شکسته مژده آتش
هر نوش گل اسیر نیش است — هر سبزه خطی بخون خویش است
در خشک رگ تو خون مرده — چون آب بطبع وی فسرده
تا کاغذ و باد در سر باد — آتش بچراغ و راه بر باد
گردون که طلسمگون نه جواست — بر روی سراب آسیایست
وانگه جهانیان تنگ دو — از گردش او چه گندم و جو
چون دید که آرد گشت اجسام — آن آرد به چو خاک بر باد
نی نی که سپهر فتنه پرور — خاکستر عالمست در گرد
بر دور فلک منه مدارجی — گر زین فناست موج باری
کانیست ز نیخ بعد شگرفی — وین طول امل منار برفی
این زر سپه که پیش داری — از دود دو باغ خویش داری

دارند مسافران این راه — در لقمه ز نیشتر ریزه ناگاه
آئینه عقاب از نهادش — جز زنگ مجوز زنگبارش
کانیست طلسمگون منقش — چون جامه کاغذین بر آتش

[illegible]

از مغز معانی سخنی
گشتم به بیان نکته سنجان
پیچیده به فلک سخن بین
جان تو و قالب سخن بین
بانگ قلم و درین شب تار
بی سبقی نقش کرده بیدار
دریاب فسون این فسانه
بشنو سخن سحر ترانه
کم گو و جنون هشیار

کس پیچ نخورد از خون نکاستم
کس شعله به سینه باز داد
افسانه کده بگداز داد
افسون قلم به گمری
ای آتش شعله عیسی دمی

چون شمع به سوختن نشسته
این خانه طلسم طلسمهاست
عبرت بهر آتش سر بگیر
چون خامه بحرف خود قلم کش
هشدار که راه پیش داری
بگذار زمانه حرون را
در وصل غم عقل خون بست
طوفان امید سخت باری
غم سینه گداز و غصه جان کاه

سیمان به نسیم صبح بسته
نیرنگ خطش هزار قسمت
چون شعله بخت خویش کم گیر
بی کم کن و تیغ بر قدم کش
یا بر سر جان خویش داری
بی زر زده نعل واژگون را
کز موج بموج میتوان رفت
حیران اید شگرف کاری
اینست حدیث قصه کوتاه

خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته
و ناقوس دلهارا دران گداخته و زنار جانها دران سوخته

صد شکر که این نگارخانه
بتخانه هند را درستاین
هر نغمه که بسته ام درین تار

بگرفت نگار جسم و دانه
ناموس هزار پیکر پرستان
ناقوس نهفته ام بزنار

[illegible]

[illegible]

آنم که بسحرکاری ژرف ... از شعله تراش کرده‌ام برف

افشانده هزار در نایاب ... در دامن موج و جیب گرداب

اشرف معانیم نظر کن ... زین گنج بمفلسان خبر کن

این دوده شمع آفتابست ... سیاره آسمان نقابست

گل کرده بهار بخششانم ... افروخت چراغ بی دخانم

دادم بشب خیال سرگم ... زانو صدف و معانی انجم

هر صبح که از سخن شدم مست ... در دامن آسمان زدم دست

خورشید گواست اندرین کار ... من بودم و صبح هر دو بیدار

رو چهره بنفس بساط روبان ... کلکم ز نشاط پای کوبان

میر بخیت ز خرده کاری ژرف ... از صبح ستاره وز من حرف

هر سجده‌ سے ز بیقرارے ... بر باد صبا ز دم غبارے

گرمی ز دم سحر گرفتم ... وز آتش فکر در گرفتم

هر صبح ز فیض بادشاهی ... من بودم و باد صبحگاهی

دروازه صبح بر رخم باز ... کلکم ز شگاف پرتو انداز

دست سخنم ز دل حلی بند ... پای قلمم ز نکته حنابند

[illegible]

آتشش بدلم شراب ارد / خاک از نفسم گلاب ارد
مستانه چو سرو بهم فغانرا / آتشکده دم کنم مغان را
این خط که دهد بنور مایه / از کلک سخنت گیم سایه
بر معنی از و چو آب در جوی / هر نکته در و چو تاب در موی
نقش از و گلیست بر بار / هر برگ از و لبی بگفتار
آن گل که در و هزار با عشت / آبش ز رطوبت و با عشت
مستانه گلی ز خویش رستم / افسرده در و باغ بستم
دارم ز کشاکش درونی / هر مو بجدا ارغنونی
این باده کجو شد از ایام / خونست چکیده از دماغم
صد سحر فسون نثار بستم / کین نقش بروی کار بستم
بر طاق نظر کشیدم این دیر / کو جلوه دیده سک سیر
این گل که بهار نی گرست / هر برگ گلی هزار رنگست
این ور که نوا اندش بهاداد / کاقبال دو کون ونهاد داد
چون جلوه دهم بتی چنین را / فغفور کشد چراغ چین را
دارم ببلب دلی هم آواز / چون حنجره ارغنون بصد ساز

[illegible]

زین پرده که نسخ آسمان یافت
بخت تو طراز جاودان یافت

این نامه که عشق بر زبان [illegible]
طغرای ترا آسمان برد

من بادهٔ ستمکار [illegible]
[illegible] بود اگر بجوشم

با این تف آتش درونے
صد [illegible] گل [illegible] خونے

از قافلهٔ [illegible] منم درآیے
[illegible] اگر [illegible] صدائے

ایزد به [illegible] دست کارم
کز دانهٔ ایزدی شمارم

صد بلبل [illegible] مست نغمه گر خاست
کز هند گل عراق [illegible]

پیراسته [illegible] معانے بکر
در گنجهٔ طبع دهلی فکر

زین [illegible] که [illegible] سخن [illegible]
[illegible] نگین من بود

اکنون که [illegible]
فیاضیم از محیط فیاض

تا نقش شناس [illegible] اساسم
[illegible] بدو نقش [illegible]

در دور تو خسرو یگانه
چیدم [illegible] گل بخت از زمانه

بر [illegible] نسیم طبع گل خیز
جامم [illegible] نشاط لبریز

من خنده شگفتم [illegible] جام باده
ساقی [illegible] صراحی ایستاده

از [illegible] بخت جمعه کش تر
در بزم خوش و روزگار خوشتر

هستیم از شاه آسوده / هم ناقه ز گرد راه آسوده

دید آن بت کارگاه آذر / پیرایشگی تباه آذر

سی و سیم از جلوس شاهی / تاریخ مجدد الٰهی

چون سال عرب شمار کردم / الف و سه الف نگار کردم

این باغ که پر ز نکهت نیست / یک گل ز بهار دولت نیست

و آرام طرب ایاغ دیگر / در طرح بهار باغ دیگر

گر عشق چنین بسوزدم پاک / مهتاب برون برآرم از خاک

بگداخته آبگینهٔ دل / آیینه و هم به دست محمل

بر خواب نهد فسانه باز آ / بگذشتم ازین فسانه بیرا

این عرصهٔ آسمان نوردان / کانجاست نظر ز کنگر دان

از همت طبع در نوشتم / هفت کشتی آسمان نگشتم

در مرحله که پا نهادم / زانگونه که باید ایستادم

وانجا که منو خشک دشتم / زان بادیه تیز تر گذشتم

دوکان هنر چنین گشودم / سامان سخن چنین نمودم

این کار بسنست کار کس نیست / اندازهٔ اختیار کس نیست

چل سال ورق نورد گشتم
کاوراق سپهر در نوشتم

دیدم همه نقش خار و گل را
خواندم همه کینه جزو کل را

در هفت سطرلب نشست دارم
تشریح فلک بدست ارم

سبابه کلکم از خط ثروت
شد نبض شناس صحی و خم

خواهی که درین خط سپنجی
از دانش و بینشم بسنجی

برکش ز علوم یک بیک را
نه پله ترازوی فلک را

لیس و چراغ عقل خوردم
تابی به فروغ عشق بردم

لبس آب که چشمه سحر دادم
تا نخله سحر من ثمر داد

امروز زدودمان ایام
زد نوبت سپهر بربام

سلطان سخن که شد ابانم
اورنگ نهاد بر زبانم

هم با امرا لطیف گشتم
هم بر شعرا امیر گشتم

هر سو گذرم به نکته رانی
زانو زندم صف معانی

تا عشق نشست بر ضمیرم
اکلیل طراز شد سریرم

شمشیر زبان ملک معنی
ناوک فگنان زره عجی

چون بر سپهم نظر فگندند
در معرکه ام سپر فگندند

این سلک نشان که بود را
مرد از خوداران بی که ور ا
با کرکس روزگار ماندم
در زاویه حنیفه خوار ماندم
با علیه جان صبح کردم
در پوزه عمر نوح کردم
چون از نفس من این سخن زاد

خضر آمد و عمر جاودان داد
گر در پی نظم اسرار کردند
سخن ستم در از کردند
گر لفته و ز کوئن بشمارم
گردیست نشسته از غبارم
این خامه که گرد ناله ام کے
در ناخن کج رقم زندی
مضمون صحیفه ابد بین

گر بد گهری کشید و طعن
این سرو دمان آتشین کش
جوئی چه کند بقعر دریا
تا این گل تازه نقش بستم
مشتی خس چشم عیش کامان
سر چشمه صد رگ فسرده
اینست طلسم جان گداز
انگیخته ام گل جنون را
صد رنگ گلی بهار بسته
معنیش بلفظ برده صد صبر
نادان که کند فسانه خوانی
اینده چو نهفت در دلم راز
کس تا قدم سلوک من نیست
رو بنشاند بمن چه ارزد
من سیر نظر زخوان ندیدم

شی زندش طبانچه بر تن
چون آتش من کشند خس پوش
مشتی چه زند دم از شرر
در دست خسان قلم شکسته
خاشاک ره چمن خرامان
سیراب دلی بخون مرده
نیرنگ فسون عشق بازان
در طرز فسانه بس فسونگر
در چشمه خامه روی شسته
چون سبق نهفته در تنگ
بازیچه شمارد این معانی
کی این گره از خسان شود
این کار دلست کار
پیشانی شیر را چه خار
لعنت خورد و دمان

ای نخجسته در وجه بر صفات | برچین گل از بهار انصاف
والا گهر لطیفه دار | از ریش بگیر و عنبر نسیم وار
صبحی که درین چمن سرایم | صد باغ بزهر هر نوایم
این دولت تازه روزگاری | کانگیخته چنین بهاری
در مجلس شاه می نشستم | گلدسته صد سخن ببستم
او شب همه شب چو عقل بیدار | من از تو بروی مغز هشیار
می بود درین دقیقه ریزی | دریای دلم به موج خیزی
دلها به نظاره می نشسته | جانها به فسون سپند بسته
صد چشمه چو صبح می گشودم | بر صبح سفیده می نمودم
هر نکته ز ساغر معانی | از بسته بزم دوستکانی
من خاک ره گهرشناسان | کامروز بحسن ناسپاسان
این گنج گهر چو برگشادند | انصاف گزین نظر گشادند
دریافته قدر گوهر آنرا | دیدند لطیف اختران را
چون بحر شدند گوهرآباد | غواص بآفرین شان شاد
زشکست هزار عشق ... | کز سحر سرشته ام سخن را

آن به که فسانه در نوردی | زان پیش که شود فسانه گو...

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

تمت

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که نسخهٔ مثنوی نلدمن فارسی
از تصنیف ملا فیضی فیاضی حسب
فرمایش تاجر با وقار محمد عبد الستار
خان والاشان در مطبع
اسدی باهتمام سید الله
رونق طبع
یافت
فقط